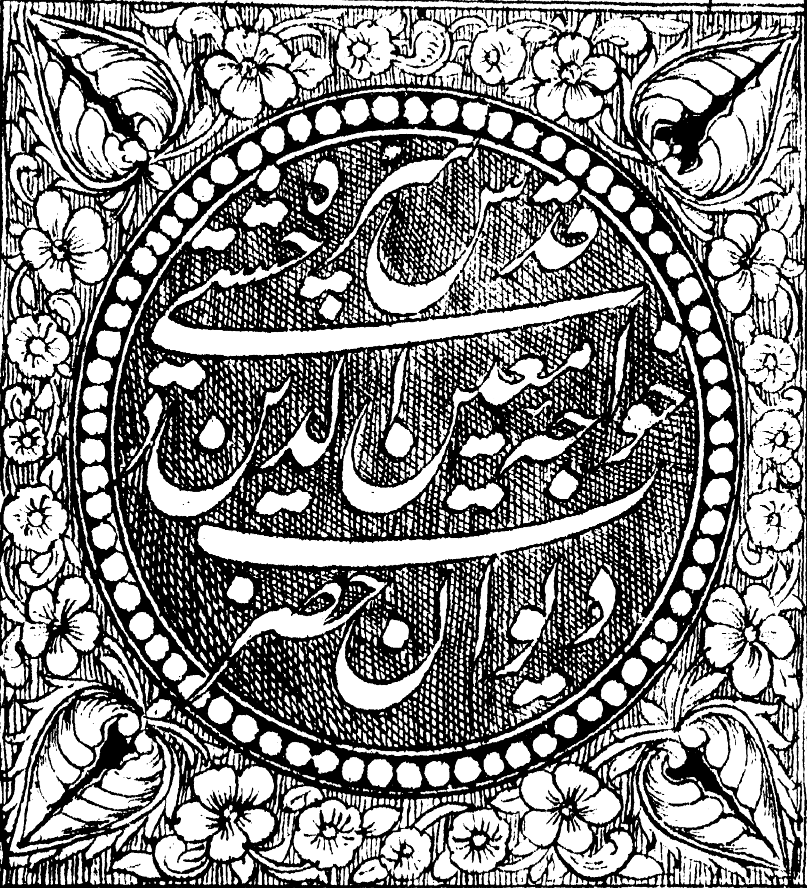
بعون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کلام معجز نظام مربع نشین چار بالش محفل توحید درة التاج عارفان سر تجرید بلبل باغ لا اله الا هو




از عوالم نعمای غیر مترقبه انگاشته بصد فخر و سعادت جمیعاً و تبرکاً بحسن سعی کارپردازان خجسته

در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور به طبع مزین و مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

## ردیف الالف

ربود جان و دلم را جمال نام خدا　　نواخت تشنه لبان را زلال نام خدا

وصال حق طلبی همنشین نامش باش　　به بین وصال خدا در وصال نام خدا

میان اسم و مسمی چو فرق نیست تا به بین　　تو در تجلی اسما کمال نام خدا

یقین بدان که تو با حق نشسته شب و روز　　چو همنشین تو باشد خیال نام خدا

ترا سزد طیران در فضای عالم قدس　　بشرط آنکه بپری ببال نام خدا

چو نام او شنوم گر بود مرا صد جان　　فدای اوست بعز و جلال نام خدا

معین ز گفتن نامش ملول کی گردد　　که از خداست ملالت ملال نام خدا

## غزل

ما طلبگار توایم و تو گریزانی زما — ما بسویت مقبل و تو رویگردانی زما

ما برون از شش جهت وز صد جهت جویان تو — چند خود را از طرف مشغول گردانی زما

هر کجا خواهی شدن با ما تو هم ای بیخبر — ما نمی مانیم از تو گر تو ئی مانی زما

ما چو بحر و تو چو ابری با بر ما کش غم مخور — باغ را خندان کنی گر چند گریانی زما

گفتمش تا چند در پرده نهان خواهی شدن — وقت آن آمد که دیگر رو نپوشانی زما

گفت من بی پرده ام گر پرده آید آن توئی — تا تو هستی در هزاران پرده پنهانی زما

چو توئی بهشت حقیقی چند نامم این و آن — این چو دعا رضی باشد که بستانی زما

گفته چشم زمرآتی که ظاهر شد معین — من چگویم کز که شد چون غنچه پنهانی زما

## غزل

دلا بحلقه رندان بزم عشق در آ — که جرعه ز شراب بقا دهند ترا

بیا دهر دو جهان البشسد را اندر نه — درین قمار بیک دا دهر چه هست در آ

اگر بقا طلبی اولت فنا باید — که تا فنا نشوی ره نمی بری به بقا

تو باد شاهی و از دست شاه پریده — بغیر شاه مکن میل و سوی شه باز آ

ز ظلمت بشریت چو بگذری برسی — ازین حضیض دنائت بر اوج او ادنی

براق عشق برای تو صد قدم طی کرد — تو هم مضایقه بگذار و یک قدم پیش آ

تو چند در طلب یار دربدر گردی — بخود نگر که تویی مظهر همه اسما

به این مبین که تو خاکی و خاک تیره بود — به این نگر که تو آئینهٔ جمال نما

سحاب عشق چو باران شوق می‌بارد — عجب مدار گر از خاک بشکفد گلها

نقاب هستی خود را تو از میان بردار — دگر ببین که جمال که میشود پیدا

بگیر مصقلهٔ عشق و زنگ تن بزدای — به بین در آئینهٔ جان جمال جانان را

بکوش تا که ز چشمت غبار برخیزد — که تا معاینه بینی ظهور نور خدا

اگر تجلی نور قدم همی خواهی — معین نقاب حدوث از جمال خود بگشا

## غزل

هر که روزی یکقدم برداشت اندر راه ما — عاقبت ره برد سوی بزم عشرتگاه ما

آفتاب از اوج عزت رخ نهد بر خاک پاش — هر که بر رویش نشیند گرد از درگاه ما

برده اند اسپ همت بر فراز نه سپهر — هر گدائی کو نهد رخ بر بساط شاه ما

یک نشان با من بگوی از رهروان عشق — تا مگر باشد براه آید دل گمراه ما

پردهٔ هستی اگر سوزی بنار لا اله — آن زمان بی پرده بینی نور الا الله

جان برافشاندن بباید شکر از خدا خواست دل — شد بحمد الله میسر عاقبت دلخواه ما

بر دل غافل کجا تابد فروغ مهر دوست — مهبط آن نور نبود جز دل آگاه ما

من از آن ترسم که سوزد بالها قدسیان — شعله گر بر فلک تابد ز سوز آه ما

در شبستان بدن نور رخش شد طلعتِ معین — عالم جان بین منور از فروغ ماه ما

## غزل

ز پیش خویش برافکن نقاب دعوی را — ببین بکسوت صورت جمال معنی را

بزن بسنگ ملامت زجاجهٔ ناموس — بکوی عشق بریز آب روی تقوی را

چو هشت باغ جنان خوشه خرمن ماست — به نیم جو نخرم کشت زار دنیا را

بحق او که بکونین چشم نگشایم — که تا نخست نه بینم جمال مولی را

ز برگ برگ درخت وجود خود شنودم — رموز عشق که گفت آن درخت موسی را

اگر ز آتش عشقت بسوختم چه عجب — که کوه تاب نیاورد یک تجلی را

معین بچشم خرد حسن دوست ننماید — به بین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را

## ردیف الباء

ای ز شرم روی ماهت در عرق غرق آفتاب — وز فروغ ماه رخسار تو ماه اندر نقاب

آفتاب از خاک راهت یافت حشمت لاجرم — در فضای آسمان زد خیمهٔ زرین طناب

گر ز انوار رخت یک شعله تابد بر فلک — از حیا مستور گردد آفتاب اندر نقاب

نور حق ست آن مجسم گشته در ذات نبی ‌ همچو نور ماه کز خورشید کردست اکتساب

نقره خنگ چرخ را از سر کشد زرین لگام ‌ در شب اسرا چو آرد پا بهمت در رکاب

از فلک بگذر که فوق العرش منزلگاه اوست ‌ چون کند عزم سفر آنخواجهٔ عالیجناب

سر ما اوحی نگنجد در ضمیر جبرئیل ‌ کشف اسرار لدنی کی کند ام الکتاب

در مقام لی مع الله از کمال اتصال ‌ از خدا نبود جدا همچون شعاع از آفتاب

از محمد دیده باید فرض کردن بهشت ‌ چون که بیرون آید انوار تجلی از حساب

یا رسول الله شفاعت از تو میدارم امید ‌ با وجود صد هزاران جرم در روز حساب

اندر آن روزی که بهر انتقام عاصیان ‌ آتش دوزخ بر افروزد علم از التهاب

در خیال من نمیگنجد تمنای بهشت ‌ دارم از فضلت امید رستگاری از عذاب

هر چه خواهی با معینی پیش بر از مهر و لطف ‌ لیکن از درگه مران والله اعلم بالصواب

## غزل

بگوش جان من آید ندای عالم غیب ‌ ز خوان وصل شنیدم صلای عالم غیب

بباغ قدس تماشا خوش ست اگر خواهی ‌ بر آ بمنظرهٔ دلگشای عالم غیب

ببحر قلزم وحدت کند شناوری ‌ ولی که گشت بجان آشنای عالم غیب

دلا ز مطلع غیبی بتافت نور ظهور ‌ گرفت کون و مکان از ضیای عالم غیب

جمال شاهد جان بین ورای پردهٔ خاک — چنانکه نور خدا از ورای عالم غیب

مشام روح مروح کن از روائح قدس — ز نفحهٔ نفس عطرسای عالم غیب

ندای عالم غیب ار ز حق نمی شنوی — شنو ز لفظ پیمبر صدای عالم غیب

ترا بحضرت عزت همی نماید راه — محمد عربی رهنمای عالم غیب

براوج طارم قدس آمد از نشیمن خاک — نهاد بزم طرب در فضای عالم غیب

نشست بر پر جبریل و بال اسرافیل — که تا رسید بخلوت سرای عالم غیب

چه شد ندیم سراپرده گفت جبریلش — که هین بگوی محمد ثنای عالم غیب

چو او نمود بعجز اعتراف لا احصی — ثناش گفت بقرآن خدای عالم غیب

زدود جام دل از صیقل محبت پاک — بدید نور خدا از صفای عالم غیب

عروج نیست میسر براوج او ادنی — مگر به پیروی مقتدای عالم غیب

ز شاخ سدره برآرد صفیر نغمهٔ عشق — چو بلبلی که بود خوشنوای عالم غیب

معین چو طائر قدس از قفس رود بیرون — گهی که در سرش افتد هوای عالم غیب

## غزل

خزینه‌ایست مرا پر ز نقد علم و ادب — کجاست آه سحرگاه و نالهٔ دل شب

مباش تشنه لب اندر بوادی عصیان — که بحر رحمت ما موج میزند بر لب

ظهور نور ربوبیت از برای تو شد — از آن زمان که ترا گفته ام الست بربّ

تو بنده من و من رب تو بحشر بس است — زما درو بدرت چون کنیم قطع نسب

هزار دام کشادم که کرده ام صیدت — گرت کنون بربائیم ز دام خود چه عجب

هزار بار جواب تو گفته ام لبیک — بدان امید که یکبار گوئیم یارب

نظر برحمت ما کن مخور فریب عمل — چو شد پدید مسبب معطل است سبب

جمال ذات بحسن صفت بیارایم — حجاب بر فگنم پس بگویمت فاز غیب

مرا مجو که نیابی بباغ عالم قدس — درون سینه سوزان ضیان عا طلب

بوقت درد و طلب لطفهای من دیدی — قیاس کن که چه بینی بوقت عیش و طرب

معین نه نام و نشان درگذر که در ره عشق — غلامی سگ کویش ترا بس است لقب

## ردیف التاء

عالم نمی از رشحه بحر کرم اوست — آدم کف خاکی ز غبار قدم اوست

آدم شده بیدار و هنوز او بشکر خواب — شاباش وجودی که طفیل عدم اوست

عیسی که چو خورشید زند خیمه بر افلاک — در آرزوی سایه عالی علم اوست

دُر در شکم بحر نهانست و دل او — دُرّیست که صد بحر نهان در شکم اوست

هر بنده که دارد خط آزادی دو زخ — آن بنده غلام وی و آن خط رقم اوست

شادی جهان کرد فدای غم است — دانست که شادی جهانی غم اوست

چون دید که نیکی تو کم بود و بدی بیش — زین واسطه دانم که غم بیش و کم اوست

جانم که طپید هر نفس از بهر وصالش — موقوف برون آمدن دمبدم اوست

داریم امیدی که نپرسند به محشر — تقصیر معینی که بنا بر کرم اوست

## غزل

این چه نورست که بر کون و مکان تافته است — نور عشق است که از مطلع جان تافته است

عشق مانند همائیست که از اوج شرف — سایهٔ دولت او بر دو جهان تافته است

تو درون دل و بوی تو خوش میشنوم — نکهت عطر تو بر غالیه دان تافته است

بهر نادیدن خفاش نگردد پنهان — آفتابی که ز هر ذره عیان تافته است

خواست خیاط قضا خلعت خاصی دوزد — رشتهٔ ما و ترا بر هم از آن تافته است

عکس رخسار تو در دیدهٔ گریان من است — همچو خورشید که در آب روان تافته است

شعله زد آتش دل از نفس سوزانم — آه ازین سوز که بر کام و زبان تافته است

بر سر راه طلب عاقبت آریم بکف — دولتی را که ز عشاق عنان تافته است

بزم خاص است معین باده و حدیث پیش آر — هان که مستی تو بر مجلسیان تافته است

توئی که جز تو ترا خود حجاب دیگر نیست | بغیر نور رخت را نقاب دیگر نیست

توئی معرف خود لاجرم بدیهی گشت | که در تصور تو اکتساب دیگر نیست

رموز عشق ز لوح دلم مطالعه کن | که حل نکتهٔ عشق از کتاب دیگر نیست

شهود حق طلبی از وجود خود بگذر | که جز وجود تو او را حجاب دیگر نیست

ز قشر تن بگذر در لباب جان بنگر | دران لباب عجب گر کتاب دیگر نیست

ببر ز زاهد ما در خمار خمر بهشت | گمان برد که جز آن می شراب دیگر نیست

چو محو تست معین نام او چه می پرسی | که جز خموشیش اکنون جواب دیگر نیست

## غزل

چشم بگشای که آفاق پر از نور خداست | خالی از نور خدا در همه آفاق کجاست

معنئی کز نظر خلق نهان بود مدام | نیک بنگر که نمودار ازین صورت ماست

آن جمالی که نظر نیز دران محرم نیست | همچو خورشید درین آینهٔ ما پیداست

گفتمش چند بود حسن تو پنهان گفته | حسن پیداست ولی دیدهٔ بیننده کجاست

سبکی آ از خود و از هر طرفی بهره مجوی | که کششها همه در جاذبهٔ کاه رباست

طبل عشق ست که در کون و مکان میگویند | پنبه از گوش برون کن بشنو کین چه صداست

شد معین با تو بخلوتگه وحدت محرم | تا که از هستی و از نیستی خویش جداست

## غزل

مستم امروز از آن باده که در جام دل است
تا ابد چاشنی عشق تو در کام دل است

تشنگی دل از آن نیست که یابد تسکین
که همه جوی بهشت است که یک جام دل است

تن پرستی ست که میلش به نعیم دو جهانست
جام دیدار خدا وعدهٔ انعام دل است

اضطراب دل عالم آرام نگیرد به بهشت
دیدن روی دل آرام من آرام دل است

میرود هر نفس از دل بخدا پیک دعا
قدسیان را بفلک گوش به پیغام دل است

چون دل از عالم پاک آمده در کشور خاک
هم بآنجا رود آخر که سر انجام دل است

از تو تا دوست گر از عرش بود تا بثری
از کم و بیش میندیش که یک گام دل است

سرکشی چون کند آن تن که دلش گشت اسیر
تو ببین نفس جموح است ولی رام دل است

ظلمت غار بدن گشته حجابت ورنی
تابش نور خدا بر در و بر بام دل است

طائر عشق که از کون و مکان آزاد است
مرغ زیرک صفت آویخته در دام دل است

خطبهٔ سلطنت و سکهٔ دولت که زند
تاجداران ملائک همه بنام دل است

نکتهٔ عشق که بر لوح بیان ننشست
بر معینی همه معلوم به اعلام دل است

## غزل

آتشی افروخت عشق و جسم و جان من بسوخت
گفتم آهی برکشم کام و زبان من بسوخت

آتش دوزخ ندارد تابش سوز فراق | آه ازین آتش که پیدا و نهان من بسوخت

نار دوزخ گرچه سوزد پوستهای عاصیان | آتش هجر آتش مغز استخوان من بسوخت

نعمت هر دو جهان با عافیت میخواست دل | آتش عشق آمد و هر دو جهان من بسوخت

دینی و عقبی برفت و عشق مولی ماند و بس | سطوت نور تجلی این و آن من بسوخت

اهل عقبی سود برد و طالب دنیا زیان | گرمی بازار او سود و زیان من بسوخت

تشنهٔ دیدار یارم در بیابان طلب | کآتش این تشنگی روح و روان من بسوخت

چون نشان بی نشانی در ره گم نامیست | برق استغنا ازان نام و نشان من بسوخت

چونکه در مرآت جان دیدار جانان شد عیان | ظلمت تن در ظهور نور جان من بسوخت

صد هزاران پرده بود اندر میان ما و دوست | جمله از یک شعلهٔ آه و فغان من بسوخت

گر معینی بیش ازین گفتی ز حسنش شمهٔ | این زبان نور رخش شرح بیان من بسوخت

## غزل

آتشی آمد پدید و جسم و جان یکسر بسوخت | دل درون سینه ام چون عود در مجمر بسوخت

سوخت جسم و جانم ای محرم خدا را باز پرس | کین چه آتش بود کز وی جمله بحر و بر بسوخت

اینچه آتش بود کامد حاصل از مقدار غیب | کین همای عقل را در اوج فکرت پر بسوخت

اخگری می بود پنهان زیر خاشاک وجود | عاقبت یک شعله زد مجموع خشک و تر بسوخت

من ز دیده ریختم آبی که بنشیند علم | اشک خون آلود بود و آتشم بهتر بسوخت
خواستم آهی زنم شاید که سوزم کم شود | در تن آتش فتاد و بر فلک اختر بسوخت
خلق گویندم معین این رمز بر منبر بگوی | آه کین آتش هزاران اعظم و منبر بسوخت

## غزل

کسیکه عاشق و معشوق خویشتن همه اوست | حریف خلوت و ساقی انجمن همه اوست
اگر بدیده تحقیق بنگری دانی | که ناظر دل و منظور جان و تن همه اوست
چو اندر آئینه دل فتاد عکس رخش | چنان نمود که در جسم و جان من همه اوست
اگر تو خرقه هستی خویش پاره کنی | نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست
ز جام عشق نه منصور بیخود آمد و بس | که دار نیز همی گفت با رسن همه اوست
که برد بوی قرین ساخت با اویس قرن | سوی مدینه که آورد از قرن همه اوست
رموز عشق کند آشکار و نند بشید | چو دل بدید که در سر و در علن همه اوست
مگو که کثرت اشیا نقیض وحدت گشت | تو در حقیقت اشیا نظر فگن همه اوست
تعین ست گر از اعتبار ما و من ست | ز اعتبار گذر کن که ما و من همه اوست
چو نای که نهد بر دهان نی لب خویش | نهاده بر دهن عاشقان دهن همه اوست
چه جای باده و جام و کدام ساقی مست | خموش باش معینی دم مزن همه اوست

## غزل

یارب این صورت که در مرآت جان پیداست کیست
آنچنان حسنی درین پرده نهان پیداست کیست

ذره ذره نیست خالی در همه کون و مکان
وانکه بیرون است از کون و مکان پیداست کیست

آفتابی در لباس ذره های مختلف
نور دیگر میفروزد هر زمان پیداست کیست

گر بظاهر در لباس ما توئی پیدا ولیک
آنکه پنهانست اندر مغز جان پیداست کیست

آنکه اندر بزم جان هردم بآواز دگر
مینوازد پرده صاحبدلان پیداست کیست

آنکه خود بر خود تجلی میکند بیش و بخود
عشق میبازد بنام عاشقان پیداست کیست

چند هر ساعت من و تو در میان آری معین
آنکه مقصود از من و تست از میان پیداست کیست

## غزل

نام او می بردم اول تا چنان شد عاقبت
کو چو شیر اندر رگ جانم روان شد عاقبت

یاد او با جان چنان آمیخت کز فرط طلب
یاد او گشت او در جان نهان شد عاقبت

خلق میگفتند یادش تا جنون خواهد کشید
این سخن باور نکردم تا چنان شد عاقبت

مدتی دل را توقع بود از آن لب شربتی
آرزوی دل بکام عاشقان شد عاقبت

آنکه اندر پرده عصمت گهی مستور بود
پرده ها افگند و رسوای جهان شد عاقبت

رشته جان مرا بگسیخت مقراض فراق
تا امید وصل تو پیوند جان شد عاقبت

هر دلی کز بی نشان می‌نخواست تا یابد نشان
چون معین در بی نشانی بی نشان شد عاقبت

## غزل

در ره عشق توام درد تو همراه بس است
مونس خلوت دل آه سحرگاه بس است

ره مخوف است و شب مظلم و دشمن بکمین
رهبرم نور توکلت علی الله بس است

در حریم حرم خاص گرت ره ندهند
همت از دور زمین بوسی درگاه بس است

حسن ساقی بتو بی پرده اگر جلوه نکرد
عکس افتاده بجام دل آگاه بس است

چون من القلب الی الرب نگشادند دری
پا بدامن کش و بنشین که همین راه بس است

حشم عقل بزیر علم عشق درآر
در سپاهی که هزارند یکی شاه بس است

همچو خورشید مکن جانب هر ذره نگاه
زانکه در فسحت دل منزل یکماه بس است

تو نکوخواه و می جنت وصل تو نشد
و آتش هجر نصیب دل بدخواه بس است

گر مطیعان همه طاعت ببر دست برند
ای معین بدرقه راه تو یک آه بس است

## ردیف الحاء

مرا ز عشق تو درد است در دل مجروح
که گرچه شرح دهم هیچ نمی‌شود مشروح

فتوح عالم غیبی همی کنند نثار
گهی که درگه میخانه میشود مفتوح

صباح روز ازل ساقی الست چه گفت
ایا فریق سکارا تنادروا الصبوح

چه جرعهاست که برخاک تن نمی ریزد / ز بادهٔ که دلم میکشد ز ساغر روح

سوارکاری میدان چرخ می سزدت / اگر ز دست نمانی لگام نفس جموح

فنور وجه حبیبی بعد ما طلعت / بلا مظاهر آیاته تکاد تلوح

معین بعشق دهد جان مگیر عیب که مور / برد به پیش سلیمان بخود خویش فتوح

## ردیف الدال

حمدیکه همچو بحر کرم بیکران بود / حمدی که شکر نعمت هر دو جهان بود

حمدی که در تضاعف ذرات کائنات / چندانکه متنزادکنی بیش از آن بود

حمدی بدان مثابه که ادراک کنه آن / برتر ز پایهٔ خرد خرده دان بود

حمدی که چون عماری عزت کند روان / بر منکب ملائکه حکمش روان بود

حمدی که در هوای هویت همای او / بر تختگاه ملک قدم سایه بان بود

حمدی که ظل رافتش ار بر کسی فتد / بر مسند مقاصد خود کامران بود

حمدی که چون ز حیطهٔ جان سر برون کند / هر تار موی تن از آن صد زبان بود

حمدی که چون قدم کشد از ضیق کن فکان / جولانگهش بناحیت لامکان بود

حمدی که چون زبان بدهد شرح نور بیان / تحسین قدسیان همه نعم البیان بود

حمدی که در هوایش ملائک فگنده پر / آن خود چه جای حوصلهٔ انس و جان بود

حمدی که نه ملک کند انشا نه انس و جان | بل خود بذات خود متقصدی آن بود
---|---
باد انثار بارگه قدس کبریا | کان مصعد محامد قدوسیان بود
آن حمد نا قصی که بگویند بندگان | کی در خور خدای جل عز و شان بود
لا احصی ست تحفه خاصان در آن جناب | این گفتگو چه لایق آن آستان بود
در اوج کبریاش فگندست بال عجز | آن شاهباز قدس که عرش آشیان بود
او بی نشان محض چه جوی ازو نشان | هر ذره بر خدائی او صد نشان بود
چشمت چو نیست پرده ز رخ کی برافگند | صاحب نظر کجاست که او خود عیان بود
آنرا که پرده ها ز نظر برگرفته اند | در صد هزار پرده دیگر نهان بود
حقا که کوششی تو بجای نمی رسد | گر بی کشش ز جانب او هر زمان بود
سد وجود بشکن اگر مرد این رهی | ورنه هزار ساله ره اندر میان بود
او بود در ازل متوحد که در وجود | جز وی نبود و تا به ابد همچنان بود
از مطلع وجود چو نور قدم بتافت | از ظلمت حدوث چه نام و نشان بود
تا حسنش از دریچه هستی نمود رخ | زین گفتگو بهر سر کو داستان بود
ز ائینه وجود نماید بآب و خاک | آن صورتی که معنی روح و روان بود
در نقطه گاه خاک مبین جز باعتبار | کان مرکز محاذ ز هفت آسمان بود

اندر دهان خاک نهد نفس ناطقه | تا از زبان غیب ترا ترجمان بود

گنجی که شاه عشق نهد در دل خراب | نقد دو کون در عوضش رایگان بود

هر هفت دوزخ از تف دل یک شراره ایست | هر هشت خلد یک گل از بوستان بود

دیو و ملک بنقطهٔ دل در تنازع اند | چون سعد و نحس کش بفلک اقتران بود

عقل و هوا فرشته و دیواند در نهاد | با جسم و جان نشان بمثل توامان بود

جان زاید از حکمت و تن را ز شهوتست | نقصان این مقوی رجحان آن بود

کم خوردنست مایهٔ حکمت در آن فزای | سود دل است گرچه که تن را زیان بود

تن مرکبیست بسته بر آخر ز بهر رزم | آن به که روز معرکه لاغر میان بود

دل حبه‌ایست در بحر صفا دان که اندرد | آنرا که چون صدف همه تن استخوان بود

جان چون مسیح گر رها از مهد مریمی | با روح قدس تا بفلک هم عنان بود

هر کس که پا بدامن همت کشد چو کوه | از تند باد حادثه اندر امان بود

وانرا که دل بکف بود از سیم و زر دست | دل همچو بحر باشد و کف همچو کان بود

وانرا که دیده تر بود از آتش درون | چون ابر بر بساط جهان درفشان بود

در محنت فراق چو دل سیر و زرد سست | در لذت وصال ببین تا چه سان بود

از ذره ذره اش بچکد قطره قطره خون | با هر دلی که عشق تو در امتحان بود

هر مرهمی ز غیر تو بر دل جراحت ست | زخمی که از تو میرسد آرام جان بود

یارب بحق سید کونین مصطفی | کش جسم و جان خلاصهٔ کون و مکان بود

شاهی که تخت سلطنتش گر برون زنند | قدرش فراز مملکت کن فکان بود

آن خواجه کز حریم حرم تا فضای قدس | گاه عروج نه فلکش نردبان بود

آن خرقه پوش فقر که بر دوش عرشیان | از گرد دامن کرمش طیلسان بود

یاران اهل بیت که در دارضرب عشق | بر نقد دوستی رقم نام شان بود

زایشان شنیده‌ام که بلطف تو بندگان | هر چه گمان برند یقین آن عیان بود

نومید چون شود دل و جان امیدوار | جایی که رحمت و کرمت بیکران بود

دارد معین برحمت حق منتهای تو | امید از آن زیاده که اندر گمان بود

## غزل

ای از ظهور نور تو کون و مکان پدید | از عرش تا بفرش ز نور تو آفرید

شمس و قمر مگو که انوار انبیا | اندر ظهور خویش ز نور تو مستفید

بر روی هر که بسته سعادت در عطا | وقت دعا سپرده بدست زبان تو کلید

شد در قیود سلطنتش گردن استوار | از ربقهٔ متابعتت هر که سر کشید

جان گر بدن چو آهوی وحشی رمیده بود | بر بوی مشک نافهٔ زلف تو آرمید

تو بحر رحمتی و من آلودهٔ گناه
یا کم بشوی ای ز تو پاکی هر پلید

هر دیده را تحمل دیدار دوست نیست
خیره دیده که دام کنند از تو اهل دید

از جام صاف عیش کسی چاشنی گرفت
کز خم عشق درد بی درد تو در کشید

زانم چه غم که هر نفسم عمر کم شود
چون مهر تست در دل و جان هر دم مزید

خواهد معین که حسن تو بیند معاینه
خرسند تا بکی شوم از گفت و از شنید

## غزل

ای تو سلطان دار ملک وجود
همه عالم طفیل تو مقصود

مرکز محور وجود توئی
که بتو قائم ست هر موجود

اول و آخری بجان و به تن
ظاهر و باطنی بحشمت و جود

مبدات از کجاست منه بدا
منتهی تا کجا الیه یعود

زاولت نام از ان محمد شد
کاخرت راست عاقبت محمود

گر ملک سر کشد ز خدمت تو
همچو ابلیس می شود مردود

شده جام جهان نمای دلت
مظهر اسم شاهد و مشهود

جام جانت زدوده صیقل عشق
از برای ظهور نور شهود

تا نموده ز جام هستی تو
هر چه بود ست و هست خواهد بود

سے فرستد معین درود بتو | حق تعالے شود زمن خوشنود

## غزل

در جان چو کرد منزل جانان ما محمد | صد در کشاده در دل از جان ما محمد

ما بلبلیم نالان در گلستان احمد | ما لولوئیم و مرجان عمان ما محمد

مستغرق گناهیم هر چند عذرخواهیم | پژمرده چون گیاهیم باران ما محمد

از درد زخم عصیان ما را چه غم چو سازد | از مرهم شفاعت درمان ما محمد

امروز خون عاشق در عشق اگر بریزد | فردا ز دوست خواهد ما وان ما محمد

ما طالب خدائیم بر دین مصطفائیم | بر درگهش گدائیم سلطان ما محمد

از آستان دیگر ما آمدیم بر سر | وانرا که نیست باور برهان ما محمد

ای آب و گل سرودی جان و دل درودی | تا بشنود به یثرب افغان ما محمد

در باغ و بوستانم دیگر مخوان معینی | باغم بس است قرآن بستان ما محمد

## غزل

اگر لباس حسد و تم بدر کنی چه شود | مرا ز سر حقیقت خبر کنی چه شود

بگوی خسته دلا که جان رسیده بلب | اگر برسم عیادت گذر کنی چه شود

که سر نهاد برین در که در گشاده نه شد | شبی بصدق برین در بسر کنی چه شود

دلا جمال خدا چشم سر نمی بیند | اگر بدیده سراپا نظر کنی چه شود

گر اعتدال هوای محبتش خواهی | هوای خویشتن از سر بدر کنی چه شود

بگو بعقل که تا چند شش جهت گردی | جهات را همه زیر و زبر کنی چه شود

بگفتمش چه سفرها معین برای تو کرد | بگفت یکقدم از خود سفر کنی چه شود

## غزل

مگر فصل بهار آمد که عالم سبز و خرم شد | مگر وصل نگار آمد که دل با عیش همدم شد

بیا همچو خلیل امشب ز غار تن برون بنگر | که نور حق پدیدار از همه ذرات عالم شد

هزاران جام هر لحظه بکام دل همی ریزد | از آن دریا که یک قطره نصیب عرش اعظم شد

دلم را ناله و افغان چو نی زان اصبعین آمد | که تقسیم زنی باشد صدا گر زیر و گر بم شد

چو در دل در دمید آن شه ز روح خویشتن والله | ز غیب الغیب آید آنکه دل کو حاضر دم شد

ملائک بهر یک قطره بمانده چون صدف تشنه | هزاران بحر بی پایان نثار خاک آدم شد

دل بی غم همی خواهی دل غمگین بدست آور | چو دل غمگین عشق آمد ز غمها جمله بی غم شد

اگر با یار خود باشی ترا دوزخ بهشت آمد | وگر بی یار خود باشی ترا جنت جهنم شد

الا ای ناصح عاقل صلاح از ما چه میجویی | ترا شیخی نصیب آمد مرا رندی مسلم شد

اگر باور نمی داری ز هستی سوی مستی رو | قدحهای خدائی بین که بر مستان دمادم شد

نگر آن ساقی وحدت نقاب از رخ بر افگنده
که جام و باده یکسان گشت و بحر و قطره در هم شد

مرا سیگفت کای عاشق بمعشوق رسی آخر
بحمد الله که از عالم بر فتیم تا که آن هم شد

چو بحر عشق موجی زد سحاب جود باران شد
وجود واجب و ممکن مثال بحر و شبنم شد

ز هستی چون جدا گشتم حریم کبریا گشتم
چو من از خود فنا گشتم چگویم هر چه گویم شد

معین را در صغر انکس بمنبر در سخن آورد
که در گهوارهٔ طفلی قرین ابن مریم شد

## غزل

چشم یکشای که دیدار خدا جلوه نمود
دیده شو یکسر و بر بند در گفت و شنود

عکس خسارهٔ ساقی بنمود از رخ جام
هوش و آرام ز مستان می عشق ربود

ساقی عشق مرا روز ازل باده چشانید
تا ابد هر نفسم مستی دیگر بفزود

یارب این مستی من آن می من از کیست
یا ز هر لحظه بمن باده و یکسر پیمود

دل چو آئینهٔ حق آمد و صیقل غم عشق
ای خوش آن دل که می عشق غبارش بزدود

آن دلی کز ظلمات بشریت خلاص یافت
عکس انوار خدا بود در او هر چه نمود

عکس حقی تو و عکس تو در آئینهٔ جان
عکس عکس تو یقین دان که همان عین تو بود

باده صاف ست مپندار که رنگین شده است
آن ز همرنگی جام ست که شد سرخ و کبود

عشق در دار بقا زد بد علم رز ورنه
تا که در تافت به قصر عدمم نور وجود

| | |
|---|---|
| ذرهٔ هستی من از پی خورشید ازل | گرد از این روزنه کن فیکون میل صعود |
| موج دریای قدم شبنم امکان برداشت | شد نهان غیب شهادت همه در بحر شهود |
| از پس پرده همی داد نشان از من و ما | من و ما رفت همه ماند چو برقع بگشود |
| اول و آخر و ظاهر و باطن همه اوست | که همو بود و همو هست و همو خواهد بود |
| عشق بی پرده همی باخت معین با رخ دوست | بیش از آن کز من و ما نام و نشان نیز نبود |

## غزل

| | |
|---|---|
| اینچه سوداست که اندر سر ما می جنبد | این سر رشته ندانم ز کجا می جنبد |
| جنبش رشتهٔ عشق از طرف است ازلی | میلت اندر دل عشاق چرا می جنبد |
| کشش تست که کوه دلم از جا ببرد | دل نه کاهی است که از باد هوا می جنبد |
| جنبش سایه چو از جنبش شخص است مدام | سایه از شخص مپندار جدا می جنبد |
| هر کجا شاخ گلی هست در اطراف چمن | همه از تقویت باد صبا می جنبد |
| دست از دامن عشق تو نخواهیم گذاشت | بخدا تا رمقی در تن ما می جنبد |
| نخل عشق تو بباغ دل خود نشاند معین | بین که در صرصر غم هیچ ز جا می جنبد |

## غزل

| | |
|---|---|
| گر آه آتش بار من یک شعله بیرون زند | این آتش پنهان علم بر گنبد گردون زند |

سر نهان پیدا شود کون و مکان یکتا شود
دل غرق آن دریا شود گو موجها جیحون زند

ای دل تو مشکوة وی طغرای آیات ولی
آئینهٔ ذات وی کس پیش تو دم چون زند

از خنده گر ریزد نمک بر ریش جان آید همه
ور غمزه گر خنجر کشد هم بر دل محزون زند

والله که در گاهی جان چون شهد و شیر آید روان
لیلی چو تیر امتحان بر سینهٔ مجنون زند

عشق از ورای لامکان زد خیمه اندر باغ جان
از خلوت خاصی جدا این تخت دیگر خیمه بیرون زند

مفلس چرا باید گوهری پوشد ز هر بد اختری
مسکین معین در هر دری زان لعل دیگرگون زند

## غزل

مراد دل بغیر از دوست چیزی در نمی گنجد
بخلوت خانهٔ سلطان کسی دیگر نمی گنجد

درون قصر دل دارم یکی شاهی که گاهی
ز دل بیرون زند خیمه ببحر و بر نمی گنجد

بصدر مسند هر دل خیالش کی زند تکیه
که مسند کبریائی و بهر منظر نمی گنجد

تنت گر چند موئی شد حجاب جان بود زیرا
میان عاشق و معشوق موئی در نمی گنجد

صفیر هاتف غیبی بگوش مرغ جان آمد
که در اوج هوای عشق بال و پر نمی گنجد

نفی ذات خود بودن اثبات صفات اولی
ترا افسر چه کار آید چو اینجا سر نمی گنجد

حساب عمر صد عاقل بمحشر بگذرد یکدم
حساب یکدم عاشق بصد محشر نمی گنجد

رموز عشق اگر خواهی ز لوح دل توان خواندن
که حرفی از روایاتش بصد دفتر نمی گنجد

ز بحر عشق یک قطره ظهور سر منصور است / بظرف همت عاشق ازین کمتر نمی گنجد

بآن جامی که من خوردم نهان کی ماند اسرارم / شراب عشق در جوش است و در ساغر نمی گنجد

معینی گر همی خواهی که سرش بر زبان آری / مقام آن سر دار است و بر منبر نمی گنجد

## غزل

مگر صبا ز سر کوی دوست می آید / که از زمین و زمان بوی دوست می آید

چه رشکهاست که از یاد می برم هر شب / که روی او ز چه بر روی دوست می آید

ز کوی دوست چو عاشق کشیده دارد پای / کمند شوق هم از موی دوست می آید

وفا چگونه کند عقل و هوش با من مست / چنین که جام پیاپی ز دست دوست می آید

هر آنچه آیدت از غیب نیک و بد منگر / همین بس است که از سوی دوست می آید

ازین مصائب دوران منال و شادان باش / که تیر دوست بپهلوی دوست می آید

بیا بوعظ معینی رموز عشق بشنو / که از حکایت او بوی دوست می آید

## غزل

فیض خدا که بر دل آگاه میرسد / ای دل بهوش باش که ناگاه میرسد

بگذر ز فکر روزی و رزاق را شناس / بنگر چگونه رزق تو دلخواه میرسد

ای تشنه بوادی عصیان هر امید / کامواج بحر رحمت الله میرسد

در باغ جان شگفته شود صد گل مراد | زان نفحه کز نسیم سحرگاه میرسد

زد دی یک عشق حلقه سحر بر در دلم | آورد مژده که شهنشاه میرسد

در شاه راه سینه در افتاد غلغله | گفتند شاه عشق ازین راه میرسد

گفتم چه پیشکش کنمش پیک عشق گفت | هین ما حضر بیار که از راه میرسد

یعنی شراب اشک و کباب جگر بیار | با آه و ناله کز دل او آه میرسد

چون تحفه پیش بردم واندر برم کشید | مانند کهربا که بر کاه میرسد

جاییکه زاهدان بهزار اربعین رسند | مست شراب عشق بیک آه میرسد

بی یار خود سفر مکن از هیچ حد معین | تنها مرو بباش که همراه میرسد

## غزل

وقت آنست که دل واقف اسرار شود | جای آنست که دل طالب دیدار شود

گنج مخفی چو ببازار ظهور آمده است | عارف آن است که زخلوت سوی بازار شود

هیچ دانی ز چه زد خیمه بصحرای ظهور | تا رخش ز آینه کون نمودار شود

وه چه دانم که درین واقعه سرگردانم | چه عجب گر جگرم ریش و دل افگار شود

خلق گر سبب ظهورند چرا محجوب اند | هیچ دیدی که حجب موجب اظهار شود

چون حجابش منم آخر ز میان برخیزم | تا همه دیده و بیننده و دیدار شود

او در آئینهٔ من چهرهٔ خود می بیند | خود بدین واسطه مطلوب و طلبگار شود

حاصل آنست که این مسئله بیچا بیچ است | وین سخن مشکل اگر است بگفتار شود

او چو خود عارف خود آمد و ما محرم نیم | بس نهان از که بد و بر که پدیدار شود

قدر جوهر نشناسد مگر آن جوهریی | که صدف بشکند و خود در شهوار شود

پردهٔ آب و گل از روی دل و جان بردار | تا همه ظلمت هستی تو انوار شود

نیست اغیار که آئینهٔ یارند همه | تو ز آئینه رخش بین که همه یار شود

هر که در بزم بقا جام بقا نوش کند | دست در حبل انا الحق زده بردار شود

عکس رخسارهٔ ساقی چو فتد بر رخ جام | رو بمیخانه کند زاهد و خمار شود

هر کرا عقدهٔ زلف تو در آرد بکمند | بگسلد رشتهٔ تسبیح و بزنار شود

اینچه رازیست که از پرده برون می افتد | تا دل بیخبران واقف اسرار شود

یعنی آن لطف و عنایت که خداوند کرام است | چه عجب باشد اگر بنده گنهگار شود

چون بپرسیدن بیمار خود آئی سحری | تندرستان همه زین واقعه بیمار شود

تو بخوابی و سر یار گرفته بکنار | چشم بخت تو از آن روز که بیدار شود

هر که چون نقطه نهد یکقدم از خود بیرون | اندرین دایره سرگشته چو پرگار شود

اینهمه باده که بر جان معین پیمودی | دل سرمستش از ان نیست که هشیار شود

## غزل

دگر که غمزهٔ ساقی کرشمه فرمود
که هوش و صبر ز مستان بزم عشق ربود

نه عقل ماند و نه عشق و نه ظلمت و نور
بسوخت آتش غیرت هر آنچه بود نبود

چو آفتاب محبت بتافت روشن گشت
که در برابر هر ذره آفتابی بود

چه صیقلی است ندانم شراب خانهٔ خاص
که زنگ غیر بکلی ز جام دل بزدود

ز زنگ غیر چه جام دلم مصفی شد
ز ذره ذرهٔ من نور حق جمال نمود

حدیث خود بزبانم بر اهل مجلس گفت
بگوش مستمعان را ز خود ز خود بشنود

کشاد کار معینی ز قبض و بسط مجوی
بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود

## غزل

راه بگشای که دل میل ببالا دارد
پرده برگیر که جان عزم تماشا دارد

باز دل کز شرف قطره ازل کرد نزول
باز پروازکنان میل همانجا دارد

دلم از عین عدم رفته سوی قاف قدم
صعوه را بین که هوس صحبت عنقا دارد

من اگر خود نروم او کشدم جانب خود
هم از آن سلسلهٔ عشق که با ما دارد

گه بجود خواند و گاهی ز خودم میراند
آه ازین غمزه که با عاشق شیدا دارد

حسنش اندر پس صد پرده چنین جلوه گر است
وای از آن روز که آن چهره هویدا دارد

گرچه از جای برون ست ولیکن بخدا — که شب و روز درون دل ما جا دارد

عاقبت چهرهٔ دلدار عیان خواهد دید — هر که آئینه ز زنگار مصفا دارد

حسن آن ماه چو خورشید بدیدست معین — محرم آنست که او دیده بینا دارد

## غزل

شراب ساقی ما مستی از جای دگر دارد — که از یک قطره جمعی را ز عالم بیخبر دارد

نه از جام است این مستی نه از خم و نه از باده — ولی در چاشنی گیری از آن لبها گذر دارد

ببرد عقل و دین از سر نه دل ماند نه جان در بر — اگر آن ساقی دلبر نقاب از روی بر دارد

بغیر عکس انوار جمال خود چه می‌بیند — نگار من که در آئینهٔ جانم نظر دارد

نمیگوید که درویشم بیا یک لحظه در پیشم — نگاری گز پی خویشم چو حلقه در بدر دارد

کند بندم جدا از بند و دیگر هم نه بنوازد — دلم گر ناله دارد چو نی زین ره گذر دارد

چو طور از پرتو نورش دلم از مهر سرگردان — چه غم خورشید را گر ذره را زیر و زبر دارد

مبیند از نظر زاهد مرا کین مفلس مسکین — گناه بیحد و طاعت بغایت مختصر دارد

چه میدانی تو ای غافل که شاید عاشق بیدل — مراد خویشتن حاصل بیک آه سحر دارد

سوی جنت همی خواند مرا واعظ چه پندارد — که عاشق میل جز معشوق خود جای دگر دارد

کجا از مقعد صدق عشق بجنت سر فرود آید — کسی کاندر مقر عز جانان مستقر دارد

معنی سر وحدت را نیارد در زبان آوردن | مگر سرش قلم گوید که در عالم دو سر دارد

## غزل

صدف چون بهر یک قطره بروی بحر می آید | چرا لب تشنه چندین گه بقعر بحر می آید

صدف غرقست در دریا و دریا خود از آن او | چو باید قطره دیگر دهان خویش بگشاید

صدف را تاب دریا نیست یا قطره از آن سازد | چه سان اندر کشد بحری کسی کش قطره ای باید

صدف لب تشنه در دریا لب بحر بحر جوید | به قطره میل از آن دارد که بوی بحر می آید

صدف از قطرهٔ باران عطش را میدهد تسکین | چرا کین آب دریای حرارت را بیفزاید

چو قطره هر که بیرون شد ز دریا موج آخر | بسوی بحر خواهد شد اگر سر بر فلک ساید

بخار از بحر انگیزد شود ابر و فرو ریزد | چو با دریا بیامیزد اگر دریا شود شاید

بحق او که در کسوت جمالش تا توان دیدن | بشرط آنکه زنگار از رخ آئینه بزداید

جمال دوست بی کسوت معینی کی توان دیدن | همان بهتر که در کسوت جمال خویش بنماید

## غزل

گر پرده‌های آب و گل از جان و دل یکسو شود | از کسوت هر ذره مهر دیگر بیرون شود

هر کس که اندر سیر او حق بود قصد خیر او | یابد وصال غیر او از زخم هجران خون شود

هر طالبی کانجا ز جان با عاشقان شد هم عنان | آنجا اگر گوئی میان بر ملک فریدون شود

سیر براق عاشقان در هم نوردد آسمان | بر هم زند کون و مکان تا حضرت بیچون شود

امروز من خرابی او سرگشته ام در کوی او | فردا که بینم روی او دانی که حالم چون شود

بوی خم وحدتش ما راز ما بیگانه کرد | یارب که ماند آشنا از ریکه می افزون شود

هر کس چو ز رطل گران لا بد شود سر عیان | اسرار وحدت آن زمان در سینه کی مکنون شود

من مست آن پیمانه ام و ز بوی او دیوانه ام | لیلی اگر همخانه ام گردد چو من مجنون شود

ای ساقی و مستش منم پیمانه در دستش منم | در روی نگاهی میکنیم تا کی رخش گلگون شود

چون می رخش گلگون کند دل ناله را افزون کند | او را چو خود مجنون کند تا حال دیگرگون شود

معشوق ما عاشق شود عاشق بمعشوقی رسد | او چون بسوی عاشق رود هنگام ناز اکنون شود

مسکین معینی تا کنون در شام غم مانده زبون | ای ماه اگر آئی برون ستاره اش میمون شود

## غزل

روزیکه یار جام صفا پر زمی کند | عاشق دران قرار جفا یاد کی کند

ساقی اگر هزار شراب افگند بجام | عاشق همین مشاهده حسن وی کند

حسنی که سبحه هر صفت آرد تجلبی | گر حال مرده است که فی الحال حی کند

اسرار عشق در دمد اندر سنی دلم | خود نغمها سراید و نسبت بنی کند

هر بیخودی که مست خدا میکند و مست | کان عربده نه مست کند بلکه می کند

در وادی طلب چو نهد پیک عقل پای | دست قضا به تیغ فنا پاش سپی کند

گر صد هزار نامه نویسد معین بجهد
مشکل اگر ز عشق تو یک حرف طی کند

## غزل

هر کسی را از ازل رزقی مقدر کرده اند
در برای هر یکی کاری مقرر کرده اند

عشق را آمیزشی دادند با جان و دلم
پیش از آن کاب و گل آدم مخمر کرده اند

عاشقان را این سر و سامان بزنجیر بلا
اینچنین دیوانهٔ زلف معنبر کرده اند

ای بسا دلها درون سینه کاندر بزم عشق
ز آتش سوز فراقش عود مجمر کرده اند

ای بسا مردانه کاندر طریق جستجو
چون عجوزان چادر ادبار بر سر کرده اند

رب ارنی می همین سر زد ازان سودا بسی
کین زمان هم طالبان غیب سر بر کرده اند

لله الحمد اعظ بجای جنتم دعوی مکن
کین گدا را وعدهٔ انعام دیگر کرده اند

ساقی باقی دهد در بزم جان جام طهور
هر دلی را کز غبار تن مطهر کرده اند

نی بکام دل همی گنجد نه اندر جام جان
بادهٔ کز بحر مستان لب بساغر کرده اند

پرتو نور شهود افتاد در قصر وجود
کز شعاعش حجرهٔ دل را منور کرده اند

یارب این معنی جان یا صورت جانان باست
آنچه از وهم و خیال نه دل را مصور کرده اند

عکس نور ذات بر آئینهٔ جان شد منعکس
زین مرا یا کی با حسنش برابر کرده اند

سر بسر ذرات عالم مظهر انوار اوست
جمله را آئینه دار حسن دلبر کرده اند

جان ز مهرش عاقبت بیرون پذیرد دامن — گرچه مرغ روح را بی بال و بی پر کرده اند

جان که باشد تا کند عزم زمین بوسی ولیک — ذره را گشته خورشید انور کرده اند

گرچه شاهان را تخت و تاج زینت میدهند — جلوهٔ مسکین معین به تاج و افسر کرده اند

## غزل

نفحهٔ عشق گران سوی جهان می آید — بمشام دلم از عالم جان می آید

تازه شو ای دل پژمرده که چون آب حیات — بحر جودیست که سوی تو روان می آید

خیز ای عقل تو از چار سوی پنج حواس — که نگار من از آن راه نهان می آید

همچو خورشید نما روی که ذرات جهان — از زمین تا بفلک چرخ زنان می آید

دل که با یار نشیند ز برای چه کنند — بسکه از صحبت اغیار بجان می آید

اینهمه گل که بگلزار جمالت بشگفت — بلبل دل چه عجب گر بفغان می آید

آتشی هست نهان در جگر سوختگان — آه کان آتش پنهان بعیان می آید

ز آتش غم که بکانون دل افروخته اند — یک زبانه است که گاهی بزبان می آید

گرچه هر موی زبانی شود از شرح نهان — سخن اگر سر موئی به بیان می آید

رقم عشق کشیده است بطغرای وجود — هرچه اندر عدم آباد جهان می آید

هیچکس نقطهٔ صفت خارج ازین دایره نیست — گرچه بیرون رود آخر بمیان می آید

هرچه از مکمن غیب آمده تا عالم خلق — همچنانش که فرستاده چنان می آید

زاعتبارات تفاوت نکند اصل مراد — گر یکی کعبه و آن دیر مغان می آید

اینچه سازیست که در پرده عشاق زنند — کز سماعش دل و جان رقص کنان می آید

حیف کین بی بصران تا به ابد بیخبراند — زانچه در دیده صاحب نظران می آید

دم گرمم بنگر و ز سر تحقیق بدان — کاتشی هست که دود از سر آن می آید

آتش عشق تو در جان معین دائماست — ز درونش بوی دل سوختگان می آید

## غزل

چنان از روزن دل نور آن دلدار می تابد — که خورشید جمالش از در و دیوار می تابد

از آن از ظلمت تن بی سر و پا جانم که هر ساعت — مرا از مطلع دل لمعهٔ انوار می تابد

اگر از خواب غفلت سر برآری آن زمان بینی — که خورشید تجلی بر دل بیدار می تابد

چو حسن دوست ظاهر شد دل از کونین فارغ شد — چو جان مجمع موثر شد رخ از آثار می تابد

مسلمانی مرا عشق است اگر منکر نه ای بنگر — چگونه نور صد تقویم ازین اقرار می تابد

جمال یار میخواهی بذرات جهان بنگر — که هر ذره است مرآتی کزو دیدار می تابد

مگر تاب آورد سرپنجهٔ شیر تجلی را — دلی کز عشق دست عقل دعوی دار می تابد

بنار عشق صوفی خرقهٔ پشمین بسوزد به — که از هر موی او صد رشتهٔ زنار می تابد

زاستغنا‌ش زخم لن ترانی میخورد موسی | پس انوار تجلی بر که و کهسار می تابد

ز حسن دلربائی هر صبا می باید همه دارد | ولیکن عاشقان خویش را بسیار می تابد

کجا گردد میسر فی الحقیقت هوشیاران را | هر آنچه از سر مستی بر دل خمار می تابد

دلا اسرار مردان را مشو منکر که میترسم | شوی محروم از آن سری که بر ابرار می تابد

مکن با ژنده پوشان سر بزرگی کاهل دل را | بزرگی از ورای جبه و دستار می تابد

سخن بشنو معینی غم مخور از آتش دوزخ | که موسی را جمال یار اندر نار می تابد

## غزل

من چه گویم که مرا ناطقه مدهوش آمد | هر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست | وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد

نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار | که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

شاهد غیب گشاده است نقاب از رخ خویش | تو نه محرم از آن بهر تو روپوش آمد

زاهد از کوی مغان پای کشیده‌ست امشب | بقدم رفت در آن کوچه و بر دوش آمد

شب هجر تو که جان از بدنم کرد وداع | روز وصل تو دگر باره در آغوش آمد

سخن تلخ که چون می بلبت می‌گذرد | بر حریفان همه زهر است و مرا نوش آمد

چه گهرهاست که زین سینهٔ بریان میریزد | بحر اسرار الهی ست که در جوش آمد

هر کرا هوش و قرارست بیش ده ساقی | که معینی را ازل بیخود و مدهوش آمد

## غزل

عاشقان گرچه بصد پرده نهان آمده اند | با تو در مرتبهٔ کشف و عیان آمده اند
از ورای تتق غیب بسوی رخ خویش | کین اسیران بجمالت نگران آمده اند
مطرب عشق تو چون پرده عشاق نواخت | عاشقان نعره زنان جامه دران آمده اند
عاشقان مست جمالش نه که امروز شدند | همچنانش که فرستاده چنان آمده اند
می پرستان بلی آن جرعه که بر خاک فگند | مست در کوی خرابات از آن آمده اند
عکس خورشید رخش تافت چو بر عرصهٔ خاک | اندرین بر فضا از پی آن آمده اند
باز این ورنه کن فیکون در صفت | سوی خورشید رخش چرخ زنان آمده اند
وه چه جای تن خاکی که در آن مرغ وصال | عاشقان از دل و جان نیز بجان آمده اند

## غزل

عشق از لامکان نزول کند | در دل عاشقان نزول کند
رفت در دمی بزم که شاه جهان | اندرین خاکدان نزول کند
جان شود جمله قالب خاکی | جان جان چون بجان نزول کند
گنج را چون خرابه می باید | در دلت عشق از آن نزول کند
تو برون رو ز درگه تا سه عشق | اندرین خانه مان نزول کند

هیچکس را امان درین منزل     تا کسی بیگمان نزول کند

چون دل از غیر دوست خالی شد     لطف حق آنزمان نزول کند

پادشاهیست در دل تنگم     که اگر در جهان نزول کند

هر دو عالم شود چو گرد و غبار     جمله در لامکان نزول کند

چیست دل شاهباز عالم قدس     کی درین آشیان نزول کند

چون معین خاک آستانهٔ اوست     هم دران آستان نزول کند

## ردیف الراء

راه باریکست شب تاریک و منزل دور دور     میدمد صبح قیامت خیز ازین خواب غرور

همچو عیسی خر مستور کان غرب شو     چون خران تا چند میباشی بپایگاه ستور

بلبل جانت ز گلزار وصال آمد و لیک     در قفس با خار هجران گشته قانع از ضرور

جان و دل اندر لباس آب و گل گشته پدید     حسن معشوق از جمال عاشقان کرده ظهور

در حریم حرمتش ما و منی را بار نیست     ما و من غیر اند و خلوت خاص سلطان غیور

کی گشاید دست غیرت در بروی هر کسی     تا نگیرد از خود و خلق جهان یکسر نفور

در وحدت تا ز قعر بحر عشق آید بکف     اول از دریای هستی بایدت کردن عبور

عود دل در مجمر سینه بنار غم بسوز     بزم قدسی را معطر ساز از عطر بخور

چون نسیم عشق بگشاید نقاب از روی دوست | عاشقان را میل کی ماند بسوی حور و قصور

من از آن جامی که در روز ازل نوشیده‌ام | همچنان سرمست خواهم بود تا روز نشور

جرعهٔ زین بادهٔ جان بخش اگر ریزی بخاک | های هوی عشق برخیزد ز اموات قبور

روز اول خود دمید جان بتن بی‌واسطه | روز آخر هم تو خود دم جان بنی نفخ صور

ظلمت کثرت بجنب نور وحدت محو گشت | سایهٔ امکان برفت از پرتو الله نور

نعرهٔ منصور بر میخیزد از ذرات من | اینچه باده‌ست اینکه می اندازدم در شر و شور

خم وحدت صد هزاران رنگ را یکرنگ ساخت | غیب حاضر گشت و حاضر گشت غائب در حضور

گر دل مسکین معین از جا رود معذور دار | چون ندارد تاب انوار تجلی کوه طور

## غزل

ای ترا بر طور دل هر دم تجلی دگر | طالب دیدار را هر گوشهٔ موسی دگر

یکدو حرف خوانده‌ام پیش اوستاد ازل | تا ابد بر دل رسد هر لحظه معنی دگر

چند فرمائی بترک دنیا و میل بهشت | کان بهشت خلد پیش ماست دنیای دگر

روح قدسی گر مدد کردی بزادی هر زمان | هر دو روز مریم ایام عیسی دگر

در ازل قاضی عشقم داد منشور بقا | لاجرم آید معین و کرد دعوی دگر

## غزل

وه که بر پای صنوبر می نهد شمشاد سر / زلف یار من مگر بر پای او بنهاد سر

میکشم چون تیر تا سر پیچم در کفن / حاش لله کان زمان هم پیچم از بیداد سر

زاهدم میکرد منع سجده پیش بتان / روی یارم دید و از مستی به پیشش فتاد سر

بر سریر شادمانی خفته شیرین را چه غم / شام هجران بر پلاس غم نهد فرهاد سر

کار گر افتاد تیرت دوش بر جان معین / تا سحر نالید مسکین عاقبت بنهاد سر

## ردیف الزاء

ذره از اثر مهر نشد فاش هنوز / تو چه دیدی که هواداری ما باش هنوز

آفتابیست که خورشید فلک سایه او / چون کند جلوه در آئینه خفاش هنوز

ایکه در صورت نقش اینهمه حیران شدی / باش تا جلوه کند چهره نقاش هنوز

چون صدف غوطه بدریا زن و لب تشنه برآی / در عطش در طلب قطره ما باش هنوز

او ز ما بر طرف از ناز و دلم میگوید / که نهانی نظری هست سوی ماش هنوز

از لگدکوب فراق تو شدم خاک چو گرد / از سر کوی تو باد م نبرد کاش هنوز

با حریف غم تو هر دو جهان باخت معین / نقد جان میطلبد از من قلاش هنوز

## غزل

یار در بر روی اصحاب طلب بگشاد باز / صیت هل من تائب اندر جهان در داد باز

| | |
|---|---|
| رخ نمود و دل ربود و باز اندر پرده شد | داغ دیگر بر سر داغ کهن بنهاد باز |
| رخت هستی مرا آتش هجران بسوخت | خرمن عمر مرا بر باد غم بر داد باز |
| از یمین و از یسار قلب من در تاخت عشق | عقل مغلوب مرا آخر در خلاب افتاد باز |
| گفتمش رخ باز کن گفتا بخواهی سوختن | گفتم ار سوزم بسازم هرچه بادا باد باز |
| شهر معمور دلم کز سیل هجران شد خراب | شاید از معماری وصلت شود آباد باز |
| باز جان من که شد محبوس دام آب و گل | گر بخود خوانی شود از قید تن آزاد باز |
| گفتمش عکس جمالت چون مرا موجود کرد | تا بمانم زنده زان توام بباید داد باز |
| لمعهٔ از پرتو نور تجلی زد علم | طور هستی مرا برکند از بنیاد باز |
| گفت با هستی من لاف از وجود خود مزن | کی توان کردن دکان با اثر استاد باز |
| در طریق جستجو از عاشقی منشین معین | در ره فقر از طلب کی میتوان استاد باز |

## ردیف السین

| | |
|---|---|
| مرا ز هر دو جهان دولت وصال تو بس | وصال چیست که آمد شد خیال تو بس |
| بصدر مسند شاهی وصول ممکن نیست | گدای راه نشین آصف نعال تو بس |
| چو چنگ زخمهٔ غم میخورم ز عشق و خوشم | نوازشم ز همین زخم گوشمال تو بس |
| چو جام دل ز جمال تو گشت عکس پذیر | نگاه جلوهٔ دل آینهٔ جمال تو بس |

کمال دوست چو تکمیل ناقصات کند — تو ناقصی و همین ناقصی کمال تو بس

اگرچه داد اطعنا نمی توان دادن — ولی قبول سمعنا در امتثال تو بس

معینیا زچه دار الجلال می طلبی — تو عاصی و تر الطف ذو الجلال تو بس

## غزل

ما نمیگوئیم نعمت یا بلا خواهیم و بس — بلکه ما دائم رضای دوست را خواهیم و بس

گر رضای دوست ما را در بلا خواهد رسید — ما همیشه خویشتن را مبتلا خواهیم و بس

خلق از حق نعمت و فضل و عطا خواهند و ما — از خدا صبر جمیل اندر بلا خواهیم و بس

زاهدان اینجا عمل خواهند و در عقبی بهشت — این نمیخواهیم و آنهم با خدا خواهیم و بس

هر کسی از تو بقدر خود مرادی خواستند — ما مراد خویشتن از تو ترا خواهیم و بس

هر کسی خواهد که ماند در جهان باقی ولیک — ای معینی ما فنا اندر فنا خواهیم و بس

## ردیف الشین

دل ز سوز عشق و داغ یار باید پرورش — چون زر خالص که اندر نار باید پرورش

آه دردآلود هر شب تا فلک خواهم رساند — گز نسیم صبحدم گلزار باید پرورش

دل ز نخل قامتش در زیر بار آمد ولیک — میوه آن بهتر که اندر بار باید پرورش

اصبعین عشق اندر دل تصرف میکند — خوشدلی کاندر کف دلدار باید پرورش

سر نهان کی تواند کرد پیدا پیش خلق ‏ ‏ ‏ آنکه اندر پردهٔ اسرار یابد پرورش

وانکه در دار وجودش غیر حق دیاری نیست ‏ ‏ ‏ همچو منصور آن زمان بر دار یابد پرورش

وحدت اندر صورت کثرت نماید جلوه‌ها ‏ ‏ ‏ نقطه اندر کسوت پرکار یابد پرورش

در گلستان حقیقت چون گل نوباوه ‏ ‏ ‏ گل میان صد هزاران خار یابد پرورش

ای معین از زخم نیشهای حسودان غم مخور ‏ ‏ ‏ چون دل عشاق از آزار یابد پرورش

## غزل

اگر بی پرده نتوانی که بینی پرتو ذاتش ‏ ‏ ‏ بذرات جهان بنگر که هر ذره است مرآتش

جمال حق ز مرآت صفاتش میکند جلوه ‏ ‏ ‏ صفت در کسوت افعال و فعل از عین آیاتش

چو جسمت مظهر جانست و جانت مظهر اعیان ‏ ‏ ‏ چو اعیان مظهر اسما و اسما مظهر ذاتش

تجلی طور اگر چه ز هیبت ساخت صد پاره ‏ ‏ ‏ ولیکن تا ابد تابد جمال حق ز ذراتش

من از کنج خراباتی جمالی دیده‌ام والله ‏ ‏ ‏ که چندین سال میجستم بمحراب مناجاتش

مرا از یکدو جام می چنان حالی بدست آمد ‏ ‏ ‏ که صد سالک نخواهد یافت در طی مقاماتش

معین را عشق برد از ره دریغ از فهم و دانائی ‏ ‏ ‏ وز آن تحصیل بیحاصل که ضایع کرد اوقاتش

## غزل

بزن بر سر خط فرمان و خطی در جهان درکش ‏ ‏ ‏ بشو لوح من و ما را قلم در این و آن درکش

بر دو پای هوایی کن هوای صحبت وی کن
بساط نه فلک طی کن قدم در لامکانی کش

تو شهبازان یاهو را مخوان در باغ جغدوش را
بر دو مرغ هوا جو را بدام امتحان در کش

مرا برد او بمیخانه که ای سرمست دیوانه
بگیر این رطل و پیمانه بیاد دوستان در کش

چه باعث شد سلیمان را که گوید مور جانباز را
بدریا رو نهنگان را بیکدم در دهان در کش

چو دادی جام منصورم فگندی در شر و شورم
چو سیدا که معذورم چه میگویی زبان در کش

منم گویی تو چوگانی منم مرکب تو سلطانی
مرا هر سو تو میرانی و میگویی زبان در کش

بگردت مست و دیوانه برفتم همچو پروانه
مرا ای شمع فرزانه بگیر اندر میان در کش

اگر خواهی تو بنمایی بعالم حسن زیبایی
مرا مجنون و شیدایی ببازار جهان در کش

دران روزی که بنمایی جمال خود بمشتاقان
معین را سوز و چون مه بچشم عاشقان در کش

## ردیف الفاء

تا دل نگشت غرقهٔ دریای من عرف
ناورد چون صدف گهر معرفت بکف

هر کس نهد بخاک درش رخ چو آفتاب
بر تارک سپهر نهد پایهٔ شرف

ریحان و گل بغنچه جانست قوت دل
در شوره زار تن نکند میل هر علف

موسی روح را چه غم از اژدهای نفس
چون از جناب قدس رسد وحی لا تخف

انسان نه این سلالهٔ آب و گل است و بس
در سلک گوهری نکشد مهرهٔ خزف

از صد هزار قطرهٔ باران یکی مگر
گوهر شود بتربیت اندر دل صدف

سرمایهٔ حیات متاعی است بی بها
ناپسند کان بهرزه شود رائگان تلف

صیت یحبّهم ویحبونه زچیست
گرنیست ابتدای محبت از انطرف

در انتظار مقدمت از نور کبریا
بر کنگر جلال کشیده هزار صف

گر صد هزار تحفه رسد از تو هر دمم
مقصود ما توئی و طفیل ست آن تحف

هردم معین کشاده ز دل صد خدنگ آه
لیکن چه چاره گر نرسد تیر بر هدف

## ردیف الکاف

حمدیکه بر صحائف اطباق نه فلک
توقیع برکشیده که الکبر یا ملک

حمدیکه خود رقم زده بر صفحهٔ قدم
کانرا بهیچ حادثه ممکن نگشته بک

حمدیکه در تصدئی و فاز من هدی
حمدیکه در تخلف اوخاب من هلک

حمدیکه جوهرش نزند سکهٔ قبول
روزی گرز امتحانش دهد جلوه بر محک

ذات خدای هر دو جهان انکه هست
بر طبق بدعاش مسبحل هزار صک

ذرات کائنات زبان برکشاده اند
اندر ادای نکتهٔ توحید یک بیک

برذات بر کمال تو دارد دلالتی
آیات کن فکان ز سما گیر تا سمک

بالسنت وبس معاملهٔ نیک و بد از انکه
وهاب بی رجوعی و بیاع سندی درک

عکس جمال تست در آئینهٔ حواس | یکرنگ گشته در نظر حسن مشترک
روز ازل بگردن آدم فگند عشق | قید محبتی که مر آنرا مباد فک
لاف از کمال سخن نسیج کجا زدی | یک نکته گر ز عشق شدی کشف بر ملک
گر نغمهٔ ز عشق شنودی سماع چرخ | در رقص خویش خرقه در انداختی فلک
مفتی شرع منکر عشق ست از ز تبیس | زان سنگ که گشت محو نمکسار شد نمک
گو سنگ نمانده است و بکلی نمک شدست | هر کس که نیست باورش این نکته گو بک
از ساکنان مدرسه تا پیر خانقاه | گر درک این سخن نکند فیست تا درک
جائی که نور مطلع حق الیقین بتافت | ز آئینهٔ دلش که زداید غبار شک
هر چند ناکسم سگ اصحاب دولتم | گنجم نگر بفضل تو در سلک من سلک
یارب معین چیکه ز عمل نیستش ولیک | دارد ز فضل تو طمع صد هزار لک

## ردیف اللام

من دری بودم نهان در قعر بحر لم یزل | عشق غواصانه ام آورد بیرون از محل
من درین دریای عشقم چند مانم در صدف | من چو مرآت خدایم چند باشم در مغل
از صدف آیم برون بر تاج غرت جا کنم | نور گیرند از فروغم ماه و خورشید و زحل
من غلام روی یارم گرچه ماهم در جهان | من گدای کوی عشقم گرچه شاهم فی المثل

گر کند دست اجل قصر وجودم خشت خشت / اصل بنیاد محبت هیچ نپذیرد خلل

دل ز من بردی و می گفتی ز بدل وصلت دهم / چون متاع خود پسندیدی چه اندیشی بدل

من چرا از اهل دل وا می نخواهم شد بمرگ / چون اجل آید وصل می آرد چه ترسم از اجل

طالبان خود شوند هر یک مرادی جمع اند / عاشقان بیدار یار روز راه دان حسن عمل

عشق از عرش و فرش و لوح و کرسی حاصل شد / ای معلی کی توان کردن بیان یک غزل

## ردیف المیم

مراد دیده و دل هر زمان درود با هم / نثار روضه پر نور صدر بدر دو عالم

چه مظهریست که مبعوث شد اول و آخر / بظاهر است موخر بباطن است مقدم

بصورت ار بشر آمد ولی ز روی حقیقت / ز فرق تا بقدم رحمت خدا است مجسم

بعالم دل و جان بود شاه تخت رسالت / میان مکه و طائف هنوز قالب آدم

بروز حشر بظل لوای او شده لائق / بسان امت او جمله انبیای مکرم

نهاده پای بعزت شبی که قدسی / فرود پایه جاهش وثاق عیسی مریم

چو از دلی زده بیرون قدم بمصعد دنی / بیک دو گام گذشته ز اوج طارم اعظم

اگر نه سوره سر ظهور نور تو باشد / فروغ عیش که بیند درین سرا چه ماتم

طفیل ذات تو هر ذره هزار عالم از آن شد / که پیش بحر ندارد وجود قطره شبنم

ز ابر جود چو شد فیض رحمتت متقاطر
فضای روضهٔ جان شد زمین فیض تو خرم

هزار غم ز گناهست بر دل من و هر دم
فزوده ام غم دیگر هزار بار بر آن غم

بعذر خواهی ما بر گشای لب بشفاعت
که دل پر است ز درد و لب تو حقهٔ مرهم

معین چه تحفه فرستد بغیر اشک ز دیده
کند درود پیاپی روان بسوی تو هر دم

## غزل

اندر آئینهٔ جان عکس جمالی دیدم
همچو خورشید که در آب زلالی دیدم

خیره شد دیدهٔ عقل از لمعات رخ دوست
با وجود از پس صد پرده خیالی دیدم

اینچنین نور که در آئینهٔ جان بنمود
عین ذاتست ولیکن بمثالی دیدم

من اگر واله و مدهوش شوم معذورم
که در آئینه عجب حسن و جمالی دیدم

عاشق و مست من از روز الست آمده ام
عقل و هشیاری خود امر محالی دیدم

هستیم رفت و کنون هستی مطلق باقیست
اینهمه هجر بامید وصالی دیدم

بزم وحدت که مرا تنگتر از تنگ نمود
چون ز تنگی بگذشتم چه مجالی دیدم

در بیابان هویت همه ملک و ملکوت
کمتر از پشه لنگی بی پر و بالی دیدم

تا معین ذره صفت رفت پی نور ازل
نه طلوع و نه غروب و نه زوالی دیدم

## غزل

سوی من آ که ترا یار وفادار منم | هر چه داری بمن آور که خریدار منم

گر تو شادی و دولت غم تماشا دارد | بر من آی که باغ و گل و گلزار منم

وگر از رنج معاصی دل تو گشته ملول | سوی من آ که طبیب دل بیمار منم

نه همین صاحب سجاده خلوتگاهم | ساقی میکده و مطرب خمار منم

ای که در صومعه در طلبم می‌پائی | کو برون آی که اندر سر بازار منم

هوس خرقه صد پاره و تاج دیباج | بنه از سر که ترا جبه و دستار منم

بیدلی کم کن و از بی‌کسی خویش منال | که ترا در همه جا دلبر و دلدار منم

تو بجز معرکه راز دل خویش مگوی | که بخلوتگه جان محرم اسرار منم

تا یکی نقطه صفت دایره می‌پیمای | تو چو مرکز بنشین گرد تو پرگار منم

گوهر معدن صورت خزف هستی تست | در تک بحر معانی در شهوار منم

هیزم شخص معین سوخت چنان آتش عشق | که شدم اخگر و گفتم که مگر نار منم

## غزل

بگشای پرده از رخ و بردار هستیم | حسنی بمن نمای و بیفزای هستیم

محروم گشتم از طیران در فضای قدس | تا بال جان به رشته قالب ببستیم

شهباز آشیانه قدسم گهی عروج | گر قید تن فرو نگشا سوی [illegible]ستیم

واعظ زکوی دوست سوی جنتم مخوان | بنگر که از کجا بکجا مے فرستیم

من مست و می پرست نه امروز گشته ام | سرمست و بیخود از می بزم الستیم

من در جمال بت رخ بنگر بدیده ام | توحید مطلق است کنون بت پرستیم

در بحر آشنائی او غرق گشته ام | ای خضر تا سفینهٔ هستی شکستیم

دل ذره ذره گشت ز نور تجلیت | لیکن ز هر شکست بود صد درستیم

نور ظهور ساقی باقی کند طلوع | چون جام دل ز دوده شد از زنگ رستیم

بگذار تا روم ز جهان آستین فشان | گر آب دیده دست ز عالم بشستیم

برخاست شغل و شادی عیش از دل معین | تا در درون سینهٔ محزون نشستیم

## غزل

من یار ترا دارم و اغیار نمیخواهم | غیر از تو که دل بردی دلدار نمیخواهم

خاری که ز درد تو خستست مرا در دل | من خستهٔ آن خارم گلزار نمیخواهم

گر جلوه دهی بر دل نقد دو جهان گویم | من عاشق دیدارم دینار نمیخواهم

سرے که مرا با تست با غیر تو چون گویم | تو دانی و من دانم اظهار نمیخواهم

اندر حرم جانم کس را نبود منزل | غیر از تو درین خلوت دیار نمیخواهم

خون میخورم از دستت و آزار نه پندارم | کان خاطر نازک را آزار نمیخواهم

من باده نمی نوشم اما چو توئی ساقی — اندر تن خود یک رگ هشیار نمیخواهم

عاشق که ترا خواهد با غیر نیارامد — جنات نمیجویم و انهار نمیخواهم

دنیا طلبد غافل عقبی طلبد عاقل — من عاشقم و بیدل جز یار نمیخواهم

از هستی خود بگذر بگذار معین افسر — جائی که نگنجد سر دستار نمیخواهم

## غزل

ای نور عشقت تافته اندر سویدای دلم — بگرفته نور عشق تو پنهان و پیدای دلم

همچو نور ذوالمنن چون آتش از نخل بدن — اسرار خود گفت او بمن طور سینای دلم

در تافت نور طلعتش از آسمان غرتش — بگرفت نور وحدتش مجموع اجزای دلم

مسکین دلم بدخو شده چون یار آمد روبرو شده — رب ارنی گوی شد بیچاره موسای دلم

موسی ز آن نور نبرد از لن ترانی زخم خورد — دل هیچ اندیشه نکرد از وای واصدوای دلم

هر کس بخود آمد بدر آن زخمش آمد بر جگر — دل چون ز خود آمد بدر رو گشت جویای دلم

دل در پی روی نکو میرفت هردم کو بکو — بنهاد قید زلف او زنجیر بر پای دلم

نور تجلی صبحدم از مطلع دل زد علم — نورش فزون شد دمبدم بگرفت صحرای دلم

من سعی ها او بشتافتم وز نیز ها تابشگافتم — الحمد لله یافتم مقصود و ماوای دلم

گفتم چو یابم زو خبر آرام گیرد دل ببر — چون دیدمش شد بیشتر فریاد و غوغای دلم

در مجلس مسکین معین یکدم نشین صد در چنین | بنگر چه درهای ثمین دادست دریای دلم

## غزل

صفات و ذات چو از هم جدا نمی بینم | بهر چه می نگرم جز خدا نمی بینم
مگو که دیده حادث قدیم کی بیند | همین بس است که من خویش را نمی بینم
ترا چو آئینه تیره است چشم نابینا | مخور فسوس که من هم ترا نمی بینم
ز من مپرس که آن ماه را کجا دیدی | چو من ز جای برفتم بجا نمی بینم
بهر بلا که تو خواهی بیازمای مرا | که در مشاهده تو بلا نمی بینم
ز من بهر چه کنی یاد راضیم حقا | که هر چه از تو رسد جز عطا نمی بینم
بهر طرف که مرا میبری بحمد الله | که خویش را ز تو یکدم جدا نمی بینم
عروج جان معینی براوج او ادنی | بجز متابعت مصطفی نمی بینم

## غزل

تا من باو پیوسته ام از غیر او ببریده ام | من حل و عقد عقل را در یکدگر پیچیده ام
ترسم نه از دوزخ بود بیمم نه از برزخ بود | امید و بیمم زو بود از غیر پند نشنیده ام
با مالک دوزخ بگو کز من مرا دوزخ مجوی | هر لحظه من از عشق او در دوزخ شوریده ام
ای حور و رضوان جنان در پرده پنهان شو روان | کامروز از علیین عیان من حسن دیگر دیده ام

نه حور خواهم نه ملک نه عرش جویم نه فلک — ایبها نخواهم یک بیک عشق دگر ورزیده ام

شهباز عشقم در زمین مرغ کی ام نه چنین — از بهر صیدی اینچنین از دست شه پریده ام

یا بلبلی ام گل طلب اندر گلستان طرب — هر دم به دستان عجب از بهر گل نالیده ام

تا دلبر گلگون من وان لیلی موزون من — گفتا که ای مجنون من من گوشه بگزیده ام

تا بهم نمی آرد یقین نه آسمان نه زمین — با رفعت قدر چنین اندر دلت گنجیده ام

گه مرکزی ام در میان گه نقطه ام بی نشان — گاهی چو پرکار روان گرد تو گردیده ام

دادا و مرا پیمانه ها کردم تهی خمخانه ها — وز ترس این بیگانه ها خاکی بلب مالیده ام

نی هرزه میگوید معین خیز و نزدیکم نشین — بو کن دهان من ببین تا از چه می نوشیده ام

## غزل

ما بفکرش از بهشت و حور و غلمان فارغیم — از نعیم هر دو عالم بهر جانان فارغیم

قوت از خوان ابیت عند ربی خورده ایم — آن غذا نوشیده ایم از آب و از نان فارغیم

طفل جان از دایه لطف ازل می پرورد — لاجرم از مهد و شهد و شیر و پستان فارغیم

ما کزان لبها حیات جاودانی یافتیم — از طلبگاری خضر و آب حیوان فارغیم

همچو لاله داغها بر دل نهادیم تاکنون — همچو گل در باغ وصل از داغ هجران فارغیم

واعظا عشاق را خوش نیست ترغیب بهشت — ما به دیدارش ز باغ خلد و رضوان فارغیم

طائر عشقیم کز قید طبائع جسته ایم — دام تن بگسیخته وز دانهٔ جان فارغیم

ما چو بیرون رفته ایم از تنگنای کن مکان — در فضای لامکان از ضیق امکان فارغیم

عارفان را چون نظر بر عین معروف است و بس — از وسائط در ظهور نور عرفان فارغیم

ما که از علم الیقین حق الیقین را دیده ایم — از دلیل ظنی و تشکیک برهان فارغیم

چونکه در غیب هویت اعتبار غیر نیست — از ظهور اسم در مرآت اعیان فارغیم

هر چه دیدم یا حجاب او ست یا خود عین او ست — لاجرم از عشق و عقل و کفر و ایمان فارغیم

ما به پشتی گرم بار امانت می کشیم — وز ظلومی و جهولیهای انسان فارغیم

چونکه سلطان جهان در حکم و در فرمان ماست — از گزند حاجب و تهدید دربان فارغیم

حاجبی اندر میان عاشق و معشوق نیست — ما بجانان واصلیم و از رقیبان فارغیم

در ملامت رو معین خلق آنچه خواهد گو بگو — ما کنون از مدح و قدح جمله خلقان فارغیم

## غزل

من نهنگ بحر عشقم تا بکی در دم درکشم — کشتی تن بشکنم نقد دو عالم درکشم

ساقیا از ساغر جان باده وصلم چشان — تا بکی از خون دل جام دمادم درکشم

خاک شد چشمم ز ابرش ای صبا گردی بیار — تا بجای سرمه اندر چشم پرنم درکشم

روح قدسی سجده آرد پیش آن حسن و جمال — گر نقاب آب و خاک از روی آدم درکشم

در درون قصر تن بر تخت دل سازم مقام | طیلسان استوار عرش اعظم در کشم

گر کشم دست طمع از آستین بهر دو کون | پای در دامن برا اوج هفت طارم در کشم

گر نگاه فردوق بهستی را بتغراض فنا | رشته کی در سوزن عیسی مریم در کشم

پای کوبان میروم سوی فلک تا زان نشاط | جامۀ ازرق ز دوش اهل ماتم در کشم

بر سیتم تا عقل را بر عشق دعوی کرسید | من بر این توقیع نی والله اعلم در کشم

ساقیا اهل طرب را جام شادی کن | در میان درد نوشان دردی غم در کشم

دم مبدم نامی عشقش در معینی میدند | فاش خواهم کرد رازش تا بکی دم در کشم

## غزل

ترا میخواهم ای دلبر که بینم | تو ای مقصود من در هر که بینم

مرا چشم از برای دیدن تست | تو رخ بنمائیم پس در که بینم

جمال ساقی من می نماید | بر آنست می و ساغر که بینم

چنانت دیده ام از دیدۀ دل | که نشناسم بچشم سر که بینم

هزاران در ز دل سویت گشاده است | ترا می بینم از هر در که بینم

رخت گر بینم و ورنه بمیرم | چه خواهم مردن آن بهتر که بینم

معین امروز می خواهد وصالش | ندارد صبر تا محشر که بینم

## غزل

این منم یارب که اندر نور حق فانی شدم / مطلع انوار فیض ذات سبحانی شدم

ذره ذره از وجودم طالب دیدار گشت / تا که من مست از تجلیهای ربانی شدم

رنگ غیرت را زمرآت دلم بزدود عشق / تا بکلی واقف اسرار پنهانی شدم

من چنان بیرون شدم از ظلمت هستی خویش / تا ز نور هستی او آنکه میدانی شدم

گر ز دود نفس ظلمت پاک بودم سوخته / زامتزاج آتش عشق تو نورانی شدم

خلق میگفتند کین ره را بدشواری زنند / ای عفاک الله که من یارب بآسانی شدم

دمبدم روح القدس اندر معینی میدمد / من نمیدانم مگر من عیسی ثانی شدم

## غزل

چو من ز بادهٔ عشق تو مست و بیخبرم / همه جمال تو بینم بهر چه درنگرم

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من / بنعره که زنم صد حجاب را بدرم

چو در میانه نماند حجاب مانع چیست / که پر برآرم و از هفت چرخ درگذرم

چه جای هفت فلک کز فراز طارم عرش / هزار منزل دیگر بیک قدم سپرم

چو از نسبت برم هفت چرخ و هشت بهشت / سزاست گر دو جهان را به نیم جو نخرم

درخت عمر مرا بر امید دیدن تست / اگر بغیر تو بینم ز عمر برنخورم

معین بنظر خدا باقی ست ابی والله | که عرش و فرش ندارند تاب یک نظرم

## غزل

تو خاصه ما باش که ما نیز ترائیم | در هر دو جهان مقصد و مقصود تو مائیم
گر یک قدم از کوی طلب می سپری | ما صد قدم از راه کرم پیش تو آئیم
ما گنج نهانیم و تو مفتاح فتوحی | هم از تو برامی تو در گنج کشائیم
ما بر صفت خویش ترا جلوه نمودیم | تا از آئینهٔ ذات تو خود را بنمائیم
تو آئینهٔ صافی و ما نیز چو خورشید | در آئینه تابیم و حرارت بفزائیم
چون زنگ گل از آئینهٔ دل بزدود | جان نعره بر آورد که ما نور خدائیم
جز نور جمال تو در آئینه چه یابد | آندم که غبار از رخ آئینه زدائیم
تو بحر قدم بودی و ما شبنم امکان | ما با تو چنانیم که گوئی همه مائیم
در عالم توحید نه یاریم و نه اغیار | آن لحظه که از پردهٔ هستی بدر آئیم
از شش جهت کون گذشت ست معینی | از جا چو برونیم چه گوئیم کجائیم

## غزل

من بلبل عشقم کنون سوی گلستان میروم | بوی از آن گل یافتم اندر پی آن میروم
چون آب جوی گشتم روان گه پا و سر در باغ جان | جامی بمن داد ست از آن سرمست و غلطان میروم

من عندلیب بیخودم کز عشق گل نالان شدم
نی نی که من آن هدهدم سوی سلیمان میروم

یا صفدری ام صف شکن بوده بدندان در زنخ
افتاده بند از پای من اکنون بمیدان میروم

صد بند را بگسیختم در دشمنان بگریختم
با لشکرش آمیختم تا پیش سلطان میروم

در راه دیدم دلبری عاشق کشی غارتگری
رخ در کشیده چادری یعنی که پنهان میروم

گفتم که اندر نیم شب صبحی دمیده بوالعجب
گفتا که هر شب بیطلب بیمار پرسان میروم

عشاق را می میدهم بس جانب خود میکشم
گر پیش من نایند هم من پیش ایشان میروم

باشد ز قید جسم و جان مطلق معینی را گران
دیگر سبکبار هم از آن در راه آسان میروم

## غزل

پرده بر می افتد از رخسار او بگشای چشم
می نماید لمعهٔ انوار او بگشای چشم

شاید ار دیده نه بگشائی ز سوء و قصور
لیکن اندر دیدن دیدار او بگشای چشم

جان قدسی کرده نسخ دیدنش دلال عشق
گر تو جان داری درین بازار او بگشای چشم

دیده ات حسن موشنلی وسائط گر ندید
بار دیگر در آئینهٔ آثار او بگشای چشم

هیچکس نالی خار غم یک گل درین بستان ندید
گر گلت باید بزخم خار او بگشای چشم

بندگان در خواب سلطان پاسبانی میکنند
در سپاس دیدهٔ بیدار او بگشای چشم

دوست را صد پرده است و هر یکی از دیده ات
لیس رفع هر یکی ز استار او بگشای چشم

آن نه منصور است کاندر دار انا الحق میزند — نیست غیر حق کسی در دار او بگشای چشم

دیده بربستست زاهد تا بفر و آرد بار — نی که امروز ست روز بار او بگشای چشم

کار و بار خود معینی در سر کار تو کرد — بر امید یک نظر در کار او بگشای چشم

## غزل

ما بهر وصال از دل و جان نیز گذشتیم — در وصل نخواهی تو از آن نیز گذشتیم

در بحر فنا غرق رضای تو چنانیم — کز جوی مراد دو جهان نیز گذشتیم

عمری ز پئی نام و نشان تو دویدیم — تا در طلب از نام و نشان نیز گذشتیم

در پایگه نفس بهیمی چه کند دل — کز مرتبه روح و روان نیز گذشتیم

یک جام بما داد که تن دل شد و دل جان — یک جام دگر داد ز جان نیز گذشتیم

ناگاه رسیدیم بهر چیز که جستیم — از پا ننشستیم و از آن نیز گذشتیم

دیدیم عیان چهره منصور بهر جای — کز ضابطه شرح و بیان نیز گذشتیم

از تفرقه عاشق و معشوق رهیدیم — فی الجمله نه آنیم و ز آن نیز گذشتیم

این طرفه که هم نقطه و هم دایره مائیم — و ز دایره دور زمان نیز گذشتیم

در منزل مقصود که خلوتگه قدس است — از حادثه کون و مکان نیز گذشتیم

از عین عیان دید معین حسن تو امروز — کز وعده فردا جنان نیز گذشتیم

## غزل

چشم غیرت ورین دیده چه پنهانش بینم
بهتر آنست که از دیده جانش بینم

او چو از دیدهٔ بیدیده کسیم می بیند
چاره آنست که من نیز چنانش بینم

بی نشانیست نشان طلب اندر ره عشق
بی نشان تا نشدم حاشا که نشانش بینم

رفت آنوقت که بر روی نگران میبودم
وقت آنست که بر خود نگرانش بینم

پرده گو بر فکن امروز ز رخ ور ده مرا
صبر آن نیست که فردا بجنانش بینم

خواهم اول که ز سر تا بقدم جان گردم
تا چو جان در همه پیدا و نهانش بینم

حسنش از پردهٔ هستی معین می تابد
باشد این پرده برافتد که عیانش بینم

## غزل

براه عشق چو پای جلادتی کردم
بیک قدم که زدم هر دو کون طی کردم

ازین سراچه فانی قدم زدم بیرون
چو عزم بارگه کبریای وی کردم

بسوخت از نفسم پردهای هفت فلک
کنون که عشق حقیقت تا بسی کردم

ز دست پخته شده آنچه خورده بود دلم
بحمد زهی عشق جمله فی کردم

دمیده تابی عشق تو راز ها بدلم
من از سلیم دلی نسبتش بنفی کردم

دمید روح قدس در معین مسیح صفت
به بین که مرده دلانرا چگونه حی کردم

## غزل

چو من از هستی خود دور باشم / بخود هم ناظر و منظور باشم

چو جام و باده و ساقی مهیاست / روا باشد که من مخمور باشم

ز جام وحدتم یک جرعه بخش / که در دار فنا منصور باشم

ازان جامی که چون سر انا الحق / بر آید بر زبان معذور باشم

ز تاب عکس خورشید حقیقت / چو ذره مظهر آن نور باشم

ندارد تاب نورم چشم خفاش / همان بهتر که من مستور باشم

ز شهر عشق می آید معینی / عجب نبود اگر مشهور باشم

## غزل

جام می داد خدا کرد چنان مخمورم / که خمارش نشنیند به بهشت حورم

مست اگر نعره زند نعره زند منه ز دان ازو / مست حقم نه کم از مست می انگورم

آه سوزان دل آندم که ز ستم فلک / گر بسوزد پر و بالی ملکی معذورم

روز و شب با من و من در طلبش سرگردان / مشکل اینست که هم وصل و هم مهجورم

او بصد مرتبه نزدیکتر است از رگ جان / من بصد مرحله افسوس که از وی دورم

روح قدسم بقیود بشری گشته اسیر / همچو خورشید که در مشت گلی مستورم

از چه در سایهٔ تن ذره صفت گمنامم | من که خورشیدم و در عالم جان مشهورم

پرده از پیش براندازم و گویم که منم | لیک ترسم که بسوزد دو جهان از نورم

مسند سلطنتم بر سر افلاک زدند | تا که سلطان ازل زد رقم منشورم

موسی دل که بطور بدنم گفت ارنی | یعنی از جام بقا باده بده مخمورم

جرعه داد از آن بادهٔ وحدت که مرا | نه کنون موسی دل ماند بجان طورم

منکه در دیر فنا لاف انا الحق زده‌ام | عشق در دار بقا دادهٔ منصورم

حرفی از سطر تجلیش اگر برخوانم | دانی آن لحظه که بر لوح قدم مسطورم

من چو در آینهٔ دل نظری افگندم | گشت معلوم که هم ناظر و هم منظورم

بار غم گرچه بمقدار شکیبست معین | لیک پیداست که تا چند بود مقدورم

## غزل

گه چو احمد در شب معراج وصل | از حرم تا صوب اقصی میروم

از زمین تا سدره ز سدره بعرش | بر براق برق آسا میروم

از فلک بگذشت و ز انس و ملک | از دنی سوی تدلی میروم

قاب قوسین است و او ادنی حجاب | بی حجب تا حق تعالی میروم

من نمیدانم درین بحر عمیق | شسته‌ام استاده‌ام یا میروم

## ردیف النون

حمدیکه پر گهر بود ازوی دکان جان
شکری که پر شکر بود ازوی دهان جان

حمدیکه جان بیان کندش از ادای دل
شکری که دل اداکندش از بیان جان

حمدیکه در قلائد انعام در کشد
لولوی بحر خاطر گوهر زکان جان

حمدیکه در عزیمت گلشن سرای قدس
بر بام عرش بر رود از نردبان جان

حمدیکه چون هما فگند سایه شرف
بر اوج بارگاه قدم آشیان جان

بادا نثار بارگه واجب الوجود
کورا اگر ستاید دل از زبان جان

مانند آفتاب جهان تاب روشن است
آثار پادشاهی او در جهان جان

جان و جهان اوست ولی چون نهفته است
اندر جهان نیایم و یا بم میان جان

عالم نشان آدم و آدم نشان اوست
همچون بدن نشان دل و دل نشان جان

تن زنده چون بجان شد و جان زنده شد بدوست
تن جای خود شناسد و جان نیز جای جان

در شور عشق زار تن بد بصد گل مراد
چون فیض حق نزول کند آسمان جان

گر وصل دوست میطلبی جان بده معین
زیرا که سود عاشقی آمد زیان جان

## غزل

ای ذات تو بر بساط کونین
سر دو جهان و در بحرین

| | |
|---|---|
| چشم دو جهان به پشت روشن | در دیدهٔ جان تو قرة العین |
| آلوده نشد به سیر عرفان | دامان تو از غبار کونین |
| کی نقد امانتم سپردی | گر تو نشدی ضمان آن دین |
| از سین شفاعت تو ان رست | در روز قیامت از جنان شین |
| عقل از سفر براق عشقت | تا چند کند سوال لی این |
| در دایرهٔ معاد و مبدأ | موهوم خطی فتاده فی البین |
| زائد شدن دنی تدلی | آن دایره گشته قاب قوسین |
| آن خط تو سهمی برانداخت | تا عکس جدا نباشد از عین |
| سرش ز غبار غیر وارست | مانندهٔ آفتاب از غین |
| از تابش بادهٔ معیت | روشن شده جام ناشئین |
| از صیقل معرفت زدوده | ز آئینهٔ دل کدورت رین |
| نی نقطهٔ وحدتش معین | رین دل طالبان نشد زین |

## غزل

| | |
|---|---|
| گر بچشم عاشقان بینی جمال خویشتن | همچو من آشفته گردی در خیال خویشتن |
| چون تماشای تو شوق مسوران را برده بر [illegible] | من درین ایوان نمی‌گیرم مجال خویشتن |

من چو مرآت ویم حسن از جمالش برده ام — جز جمال او نمی بینم مثال خویشتن

آینه مغرور حسن خویشتن هرگز نشد — بلکه می بیند جمالی در جمال خویشتن

ساقیا وقتست اگر جامی بنوشانی مرا — کز خماری مانده ام اندر ملال خویشتن

باده خواهم که بستاند مرا از من تمام — تا چو منصور آن زمان یابم وصال خویشتن

قطرهٔ زان باده کو طعم را صد باره هست — عاشق مسکین کجا ماند بحال خویشتن

از برای طعم طیبان باغ قربت میبرم — تنگ تنگ شکر از شیرین مقال خویشتن

آن گل کاندر سحر بشگفت در باغ دلم — بلبل طبع معین را کرده لال خویشتن

## غزل

چو قصد بارگه کبریا کند دل من — فراز عرش بود کمترین منزل من

مرا بجاذبهٔ عشق می کشد سوی خود — کسیکه دست محبت نهاد در گل من

بگفتمش بتو واصل که میشود گفتا — ز خویش هر که ببرید گشت واصل من

چو ماه بودم و لبس جامهٔ سیاه شدم — چو آفتاب رخت رفت از مقابل من

خسوف من ز بهر قصور خورشید است — دلی ز مهر بدن گشته است حائل من

ز خرمن دو جهان گر نشد جوی حاصل — بسینه تخم محبت بسست حاصل من

معین سوز دلم شمه چو بنویسد — ز خامه دود برآید ز آتش دل من

## غزل

چشم دیگر باید تا حسن او دیدن توان
گوش دیگر تا کلام دوست بشنیدن توان

رشتهٔ جان از اگر پیوند با وصلت بود
خرقهٔ تن را ز سر تا پای بدریدن توان

چون بگوش مرغ جان آمد ندای ارجعی
این قفس بشکستن و سوی تو پریدن توان

گر تو خواهی تیغ راندن وقت بسمل گلو
در میان خاک و خون چون مرغ غلطیدن توان

بر امید آنکه دامان تو گیرد گرد من
در لحد رسیدن ز خاک پوشیدن توان

هر زمان در باغ رخسارت گلی دیگر شگفت
یارب از گلزار تو هرگز گلی چیدن توان

از غمت مسکین معین هر دم بدرد مبتلاست
ای طبیب عاشقان بیمار پرسیدن توان

## غزل

عشقت دل و جانم را تا کرد جدا از من
جان و دل من دیگر بگریخت فنا را از من

بر شمع جمال تو پروانه صفت گشتم
یک شعله پدید آمد بستاند مرا از من

شب تا بسحر هستم اندر حرمت محرم
چون روز شود پوشی رخساره چرا از من

هر چند که وا گشتم او در پی من آمد
او کرد وفا افزون چون دید جفا از من

تا از کف آن ساقی یک جام بقا خوردم
بزدوده می وحدت زنگار فنا از من

منصور صفت گرچه زین دیر فنا رستم
صد نور همی گیرد آن دار بقا از من

خواهی که خوش بینی در چهرهٔ من بنگر | من آئینهٔ اویم او نیست جدا از من
دل ویس قرن آمد اندر این قالب | بشنو ز مشام جان آن بوی خدا از من
گفتا که چو برگیرم برقع ز جمال خود | دانی که زمی باشد مستی تو یا از من
گفتم چو معین زین صد جام اگر نوشم | دم در کشم و ناید چون کوه صدا از من

## غزل

مران چو نزد تو آیم توئی وسیلهٔ من | منم چو آئینه و حسن تو جمیلهٔ من
در آن مکان که ز یاران و دوستان برم | تقربم بتو بهتر که با قبیلهٔ من
تو کارسنده بتدبیر خویش سازی به | که مشکلات کجا حل شود بحیلهٔ من
کجاست عشق که تا بگذراندم ز حجاب | که سد راه شد این عقل پر عقیلهٔ من
ز قید تن بچه مانم لسان خر نخلاب | براق عشق چو بربسته در طبیلهٔ من
چنان مرا بخیالت خوش او فتاده وصال | که حور عین نتواند شدن حلیلهٔ من
بریز روغن عرفان درین زجاجه دل | چراغ عشق برافروز از فتیلهٔ من
معین که دست تهی میرد بدرگه دوست | مگر که هم کرم او شود وسیلهٔ من

## غزل

دلا بچشم حقیقت جمال دوست ببین | ز مظهر همه اشیا ظهور اوست ببین

| | |
|---|---|
| دلا تو حسن خدا دیدهٔ غلط نکنی | که در جمال بتان جلوه گر همو ست ببین |
| مرا ز دیدن ساقی ست مستی ای هشیار | نه مستیم ز شراب خم و سبو ست ببین |
| بگوش ظاهر و باطن حدیث عشق شنو | بچشم صورت و معنی جمال دوست ببین |
| لب از حدیث فرو بند گوش جان بگشا | درون پردهٔ دل اینچه گفتگو ست ببین |
| مگر تو دعوی عشقش همیکنی شاباش | تو فارغ از طلب و جستجو ست ببین |
| بمغز جان معینی نهان شده است کسی | چنانکه جان من اندر درون پوست ببین |

## غزل

| | |
|---|---|
| سوخت از بهر تو جان و جگر سوختگان | این چه روز ست که آمد بسر سوختگان |
| سوخت سر تا قدمم جمله درین دوزخ هجر | بمحمد که رساند خبر سوختگان |
| | صلی الله علیه و آله وسلم ۱۲ |
| دیده خون بخت ز سوز و بجگر آب نماند | آتش افتاد درین خشک و تر سوختگان |
| ای که هر شب بدلم آتش دیگر زدهٔ | هم بیندیش ز آه سحر سوختگان |
| بر جگر داغ نهادی دگر میریزی | لب بشکر خنده نمک بر جگر سوختگان |
| همدمم نیست بجز ناله و آه سحری | هر که باشد بگریزد ز بر سوختگان |
| آتش عشق معین شعله چنان زد بر دل | که بود دوزخ سوزان شرر سوختگان |

## غزل

این درد که من دارم با کس نتوان گفتن | سوز دل عاشق را با خس نتوان گفتن

پیش دل خود دگه دردی تو همیگفتم | دل نیز رمید از من زین پس نتوان گفتن

هر چند بتن زین در و البس ترام کس | چون پیش تو بازم جان وانیش نتوان گفتن

بردارد لم از تن تا صید کنم جان را | شهبازه همایون را اگر کس نتوان گفتن

بیمار لب لعلت بر بستر چون خسپید | بالین غریبان را اطلس نتوان گفتن

تقصیر بسی دارم پیش تو ولی علیم | در روی ما گر گوئی در پس نتوان گفتن

سر غم عشقش را با خلق معین کم گو | احوال سلاطین را با کس نتوان گفتن

## غزل

از پس پرده جمالی می نماید کیست آن | آنکه یکیک پرده از رخ میگشاید کیست آن

تا یکی چون احولان بینی لباس مختلف | آنکه هر دم در لباسی می نماید کیست آن

جام می بر کف نهاده عکس خود دیده در ان | هر زمان در باده هستی میفزاید کیست آن

من یقین دانم که بیرون نیست یار از شش جهت | آنکه هر دم از ره دیگر در آید کیست آن

در مقامرخانهٔ عشق از ستاعی هر دو کون | هرچه پیدا اندر کف دل میرباید کیست آن

گر ندارم هیچ اما عاشق آن دلبرم | گو بده مر عاشقان را هرچه باید کیست آن

چون نگیرد ظلمت غم ساحت دل شام هجر | آن مهی کز برج جان ناگه بر آید کیست آن

گر بصورت همچو بلبل محو گل گشته معین — آنکه در گلزار معنی می سراید کیست آن

گل بتخت ناز و حشمت خورده گیری میکند — بلبلی کاینجا زبان در هم نخاید کیست آن

## غزل

میدمد بوئی ندانم تا کدامین بوست این — بوی عشقت اینکه می آید ز سوی دوست این

جان چو بویش بشنود بر خود بدرد پیرهن — روح پاکست اینکه می گنجد درون پوست این

اینچه نورست اینکه جان چون ذره سرگردان اوست — آفتاب این نور کی دارد جمال دوست این

این همان شستست کو از هر طرف بجست دل — کین زبان لب بر لبم بنهاده بر رو دوست این

بر دل عاشق زند هر لحظه عشقش نشتری — زخم آن نشتر ببین بنگر چه خوش داروست این

دل که بر خوان وصال دوست بنشیند گداست — خام سوزی دارم اما زان سگان کوست این

باده هو چون سبو ریخت بر جان معین — از دلش تا عرش صد جا نعره یا هوست این

## غزل

تن میان خلق و جان نزد خداوند جهان — تن گرفتار زمین و روح در هفت آسمان

تن نشانه گشته تیر حادثات دهر را — روح اندر خلوت خاص از دو عالم بی نشان

گوهری با خاتمی می بود یک چندی قرین — شد جدا از خاتم و آمیخت هم با اصل کان

قطره بر داشت ابر قدرت از دریای جود — باز آن قطره بدریا رفت و شد همرنگ آن

قطره را گر ابر از دریا نبردی در هوا — در شهوار از کجا بودی بگوش مهوشان

گوهری آورد در بازار عالم در فروخت — هم بخود دلال گشت و خود خریدار خود نهان

از پس پرده معین بنگر که از سلطان غیب — عشق خود با خود همی بازد بنام عاشقان

## غزل

آتش عشق تو در جان من افتاد کنون — رفت آرام و قرارم همه بر باد کنون

آنکه بر هر رگ جان زخم تو خوردم چون چنگ — چه عجب گر کنم از دست تو فریاد کنون

گرچه دل در خم چوگان بلا افتادست — جز تحمل چه توان کرد چو افتاد کنون

شاه عشق آمد و شهر دل من ویران کرد — لیک صد گنج بهر زاویه بنهاد کنون

خلق گویند که این شهر چرا ویران شد — وه که ویران نشد این بلکه شد آباد کنون

مدتی بستهٔ زندان طبیعت بودم — دست غیب آمد و بندم همه بگشاد کنون

ساقی بزم خدائی در میخانه گشاد — صد هزاران خم خمخانه بمن داد کنون

تا رخ ساقی ما پردهٔ عزت برداشت — طور هستی مرا کند ز بنیاد کنون

آنهمه باده که از جام صفا خورد معین — همچنان از طلب خویش نه استاد کنون

## غزل

من نه آن رندم که از می سرگران خواهم شدن — گر نهی لب بر لبم مست آن زمان خواهم شدن

حالیا باری چو نی دم در کشیدم در فراق — چون لبست بوسم من آمدم در فغان خواهم شدن

این زمان مستم ز من از غمزهٔ ساقی مپرس — چون شوم هشیار در شرح و بیان خواهم شدن

من همی گفتم چو بینم گویمش احوال خویش — من چه دانستم که آنگه بی‌زبان خواهم شدن

زورقم شد غرق و با بحر آشنایی مشکل است — یارب از گرداب حیرت بر کران خواهم شدن

بی نشان گشتم من اندر جستن آن بی نشان — عاقبت در بی نشانی بی نشان خواهم شدن

گفتمش مهر تو تا کی در جهان خواهم دوید — در طلب تا چند نزد این و آن خواهم شدن

گفت زین و آن چه جویی خود بجوی زانکه من — در تنت چون جان ز پیدایی نهان خواهم شدن

آینه هستی خود را صیقلی میزن که من — گرچه پنهانم ولی آخر عیان خواهم شدن

زاهدا از من صلاح و عافیت دیگر مجوی — زانکه من در عشق رسوای جهان خواهم شدن

گر امید دیدنش نبود مرا از کنج جحیم — والله از هرگز سوی خلد جنان خواهم شدن

از مضیق کن فکانم کی بود دانی عبور — آن زمان کاندر فضای لامکان خواهم شدن

نقد کونینم بکف گردیست بر دامان زن — آستین افشان برون زین خاکدان خواهم شدن

ذرهٔ خاکم ولی با مهر دارم دوستی — پای کوبان تا بفراز آسمان خواهم شدن

از نفخت فیه مژده‌ی وحی درسید ای معین — لاجرم چون روح قدسی جمله جان خواهم شدن

## غزل

رسید یک نظر از شاه دلنواز بمن / فتاد سایهٔ آن سرو سرفراز بمن

همای قدس که بودیم سایه پرور او / هزار شکر که افگند سایه باز بمن

دلم چو فاتر از آسیب روزگار شود / رسد ز فیض تو صد گونه اهتزاز بمن

مرا که پایه جاهست فوق نظارم / ز خدمت تو رسیدست اعتزاز بمن

زمین دولت سلطان عاقبت محمود / اگر رسد چه عجب منصب ایاز بمن

چو رو بعالم غیب آورم باستقبال / عرائس فلک آیند پیش باز بمن

بگوئیمت که بوقت ظهور سر وجود / رموز عشق چه گفتند اهل راز بمن

که تا مقید قید وجوب و امکانی / نیاز رو بتو دارد چنانکه ناز بمن

چگونه سود توان داد ازان کان که درو / قناعت است مثقال و حرص و آز بمن

نشسته منتظرم تا که پردهٔ اجلال / بدست غیب گشاید در فراز بمن

زدوده زنگ تن از جان جان کند جلوه / حقیقت تو در آئینه مجاز بمن

وفا ز عمر چه جویم که هر نفس کز دم / چنان برفت که دیگر نگشت باز بمن

بهر دمی وقتی میدهم ولی حکیم / که عمر کوته و ره میشود دراز بمن

متاع جان جهان می برد بشبدرغم / وگر غمیست بباید تبرک و تاز بمن

هر آنچه سوخت بسازد چنین شنید ستم / ایا سپهر که می سوزیم بساز بمن

بود که ختم سعادت کند بخود و حباب / چنانکه فاتحه در فتح هر نماز بمن

سپهر با تو نسازد معین تو رو بحق آر / مگر کند نظری لطف کارساز بمن

## غزل

من شراب عشق را پیمانه ام ای عاشقان / آن پری را دیدم و دیوانه ام ای عاشقان

زان فسون کان لب بگوشم خواند در روز ازل / در زبانها تا ابد افسانه ام ای عاشقان

گفتمش بنمای رخ گفتا که دیدار مرا / دیده باید ورنه من پنهان نه ام ای عاشقان

من چو حسن بتگر اندر چهره بت دیده ام / بعد ازین سر بر در بتخانه ام ای عاشقان

جذبه نور جمالش میکشد سوی خودم / گوییا او شمع و من پروانه ام ای عاشقان

اندرین کاشانه ویرانه کی منزل کنم / من که با شاه جهان همخانه ام ای عاشقان

با دل اشکسته گفتم تو کجا او کجا / گفت او گنج ست و من ویرانه ام ای عاشقان

تن چو بحر و دل صدف دلبر چو دُر پنداشتم / نی که او بحر ست و من دردانه ام ای عاشقان

تا تنم دل گشت و دل جان گشت و جان جانانه شد / نی تنم نی دل نه جان جانانه ام ای عاشقان

گر میان ما و ساقی صد هزاران پرده است / میدراند نعره مستانه ام ای عاشقان

تا معین گشت آشنا با یار خود دانید و آن / من و گر اندر میان بیگانه ام ای عاشقان

## غزل

تن چو از خاک ست او را خاک می باید شدن
جان ز افلاک ست بر افلاک می باید شدن

گر تو خواهی زر نه در آتش بباید سوختن
چون زر مغشوش کو را پاک می باید شدن

در طریق عشق و آه ما ست کاندر قطع آن
کاهلی کی میتوان چالاک می باید شدن

ای دل از تیر قضا ما کی توان کردن حذر
همچو صید بسته فتراک می باید شدن

گر عروج جان معینی بایدت بر نه فلک
در رکاب خواجهٔ لولاک می باید شدن

## غزل

چشمه سار دل که شد محجوب سنگ آن بدن
تیشه بردار این سنگ را در هم شکن

آنچه حیوانیست اندر ظلمت هستی تو
ماهی شوق خویش را در آب حیوانی فگن

وه چه پیوست اینکه ماهی مضطرب از نهر آب
با وجود آنکه دارد در دل دریا سکن

گر چو ماهی بر سر تابه بسوزم جا بسیست
زین همه آتش که افتادست اندر جان من

دل مرا در سینه میسوزد همه شب تا بروز
ز آتش هجرانش چون شمعی شود در لگن

لیک چون شمعی که بر بالین بیماران بود
نی چو آن شمعی فروزان در میان انجمن

بلبل جانم که مینالد مدام آب و گل
نوحه غم میسراید هجر مرغان چمن

چون بباغ وصل آمد سوزی ندید از فراق
جا ای آن دارد که بنالد از پی حب وطن

بلبلا تا چند می نالی درین مجلس سرای
قوت از بازوی حق جو وین قفس در هم شکن

محنت ہجران بہ یعقوب از ز پیراہن رسید — عاقبت ہم مژدۂ وصلش رسید از پیراہن

چون تو مرآت خدائی ہر چہ ہست از خیر و شر — اندرین آئینہ می بین بر رویش دم مزن

چون دل مسکین معین آئینۂ ست ای کریم — آئینہ خود را صفا دہ از نور خویشتن

## ردیف الواو

ای صدای بلبلان در صحن بستان حمد تو — وی نوای مرغ جان در باغ ایمان حمد تو

تاب خورشید شہود افتاد در قصر وجود — گفت ذرات جہان پیدا و پنہان حمد تو

قرعۂ قسمت دران روزی کہ می انداختند — نعمت آمد قسم جسم و قسمت جان حمد تو

مشکل از شکر ہمین نعمت برون آئیم کہ چون — بر زبان قاصر من گشتہ آسان حمد تو

گر نبودی حمد معراجی ز قصر قربتت — کی شدی سر دفتر الفاظ قرآن حمد تو

حامدان گر عرش را در مدح فرش رہ کنند — زاوج عزت پایہ ناید بپایان حمد تو

گنگ شد مسکین معین ہم خود ثنای خود بگو — بہتر آن باشد کہ من گویم بد بنیسان حمد تو

## غزل

من نمیگویم انا الحق یار میگوید بگو — چون نگویم چون مرا دلدار میگوید بگو

ہر چہ میگفتی بمن ہر بار میگفتی بگو — من نمیدانم چرا این بار میگوید بگو

آنچہ نتوان گفتن اندر صومعہ با زاہدان — بی تحاشی بر سر بازار میگوید بگو

سرّ منصوری نهان کردن چو من مستی را — چون کنم هم ریسمان هم دار میگوید بگو

گفتمش رازیکه دارم با که گویم در جهان — نیست محرم باد و در و دیوار میگوید بگو

آتش عشق ار درخت جان من زد علم — هر چه با موسی بگفت آن بار میگوید بگو

گفتمش من چون نیم در من بدرم میدمی — من نخواهم گفتن این اسرار میگوید بگو

ای صبا گر پرسد گر تا چه میگوید معین — این دوئی را از میان بردار میگوید بگو

## غزل

نور تجلی میرسد ای طور دل صد پاره شو — ای مرغ جان بشکن قفس زین خاکدان آواره شو

بنهاد استاد ازل بنیاد این قصر ترا — بگذر ز نقش آب و گل حیران آن گلکاره شو

این هفت کوکب از فلک آب و گل بادی — تو نور جان و دل طلب بالای هفت استاره شو

خواهی خمارت کم شود ساقی طلب جام می — در هم شکن خم و سبو اندر پی خماره شو

در کوی بدنامی مرا پیوند شد با دلبری — این خرقه ناموس من گو صد هزاران پاره شو

گفتی چو بیچاره شوی آنگه ترا چاره کنم — والله که بیچاره شدم بیچارگان را چاره شو

تا چند در مهد زمین چون کودکان باشی معین — برچین بساط ما و طین وارسته از گهواره شو

## غزل

آیینه وجودم چون گشت منظر تو — گرچه نبود قابل شد خوب درخور تو

خورشید بودی و من آئینه زآهن / گشتم چو ماه روشن اندر برابر تو

هرجا که رخ کشودم حسن تو مینمودم / هر ذره از وجودم چون گشت منظهر تو

گفتم زخود خبر کن گفتا زخود گذر کن / وانگه بخود نظر کن تا کیست در بر تو

بگذر معین ز کثرت اندر مقام وحدت / آن شاه تاج عزت بنهاد بر سر تو

## غزل

بیا در بزم اوادنی یکی حرفی ز من بشنو / وزان اسرار ما اوحی یکی طرز سخن بشنو

اگر اسرار وحدت را ز من باور نمیداری / تو گوش هوش خود بگشا ز بی کام و زبان بشنو

برافکن نور و ظلمت را از ره بر ار کثرت را / پس انگه سر وحدت را تو هم از خویشتن بشنو

نیاز عاشقان و ناز معشوقان چه میپرسی / زبان چون سوسن گنگ ست از مرغ چمن بشنو

گهی کز شوق بنیالم خبر کی ارم از عالم / رخی بر خاک میمالم که ای جان در وطن بشنو

جوابی میرسد هردم بگوشم من از ان عالم / که من راز تو بشنیدم تو اکنون راز من بشنو

معین درکش می باقی نه بر لب لب ساقی / پس انگه درد مشتاقی از ان خوب ختن بشنو

## غزل

نعلین ز پا بفگن چو بعرش معلا رو / آنجا که جانبود بی جا شو و آنجا رو

ای قطره تو از بحری هرچند جدا گشتی / گر سر بفلک سائی هم جانب دریا رو

مرغ دل هر زاهد تا باغ جنان پرد — ای دل تو از آن بگذر بر قبهٔ اعلا رو

مانند جعل تا کی بر هر حدثی پری — چون بال و پری داری بر سوی بالا رو

ای بی ادب مسکین از افعال چه میجوئی — تعلیم خدا خواهی در مکتب اسما رو

گفتی که برو از من پنهانست نیایم — زان راه که میدانی اندر دل شبها رو

چون جانب ما آئی همراه برت آیم — همراه مجو جز ما چون میروی با ما رو

این قید حدث را از پا بردار معین یکیک — زان ره که رسیدستی هم در پی خود وا رو

## غزل

در آئینهٔ جانم بنمود خیال تو — بگسیخت دل از عالم از شوق جمال تو

من محنت هجران را امروز خریدارم — سرمایه و سود من سودای وصال تو

ایوان مراد ما از عرش فزون باشد — زان مور صفت خود را بستیم ببال تو

از خون دل عاشق می نوش صبوحی — در مذهب عشق آمد این باده حلال تو

ناقص نشود کامل هرگز بکمال خود — بگذر ز کمال خود نسبت بکمال تو

در صدر وصال آ رند عشاق معینی را — ره نیست روا باشد در صف نعال تو

## غزل

از مطلع ازل زد علم یک لمعه از رخسار او — شد ذره ذره هستیم در پردهٔ انوار او

با آنکه ذرات تنم هر یک هزاران دیده شد — یک ذره هم دیده نشد از پرتو رخسار او

حسنش چو آید جلوه‌گر طاقت نیارد چشم سر
از دیدهٔ دل کن نظر تا بنگری دیدار او

عشقش نهال باغ جان میوه وصال جانان
تو بر نخواهی خورد از آن هم اوست برخوردار او

بگذر ز کوی آب و گل در رو تفحص جان و دل
باشد خبر دیدن متصل سری هم از اسرار او

عاشق ز راه معرفت بگذشته از فعل و صفت
وین عاقل غافل صفت سرگشته در آثار او

اظهار حسن دلبری بین هر سه یکی
پیداست در هر مظهری آن حسن و آن اظهار او

منصور کی بود آن زمان کاو را انا الحق بر زبان
زنهار غیر حق مدان در یار اندر دار او

گویند یار یار شو تا چند باشی با خود
نی نی که یار خویش شو تا چند باشی یار او

پر شد جهان یکسر از و شد نیک و بد منظر از و
مؤمن از و کافر از و در قید نور و نار او

خواهد کند خود را نظر آئینه سازد از بشر
بارش کند زیر و زبر حیرانم اندر کار او

در ظلمت آباد عدم یک شعله ز انوار قدم
در هر دلی کو زد علم از جان نمود اقرار او

در پردهٔ آتش مگر حسن تو آمد جلوه‌گر
پیر مغان گر دید آن منظر کسی چون کند انکار او

ترسا سویت بشتافته تو از چلیپا یافته
زلف تو بر هم بافته آن حلقهٔ زنار او

مسکین معین در یک غزل هم واسرار ازل
بشنو کلام لم یزل در گوش گفتار او

## غزل

هستی طلیعه‌ایست ز نور وجود او
کونین شبنمی است ز دریای جود او

در جنب آفتاب کجا ذره را بقاست — اندر جوار سایهٔ بنماید وجود او

تا ور دچون صدف گهر وصل او بکف — تا دل نگشت غرقهٔ بحر شهود او

ز آئینهٔ دلست نمودار حسن دوست — زنگ وجود تست حجاب نمود او

کو شعلهٔ عشق که در جان خود زنم — تا وا رهم ز ظلمت هستی نمود او

عاقل چه پی برد که فنا مایهٔ بقاست — و اندر زیان عقل بنهاد نه سود او

از تار عنکبوت چه پروا همای را — دامی ست سحر صید نگس تار و پود او

بینی چو جهان قید حوادث بدر برد — بر فرو ره دست فدت صعود او

از روح خاص خویش دمید در آدمی — ورنه کجا ملائکه کردی سجود او

از گنج عشق برده جهان مایه عجب — کاندر دو کون یافت ہیچ از نقود او

باشد جهان بنام خویش خود معین — تا چند غم خوریم ز بود و نبود او

## ردیف الها

پیش از آن کاستاد فطرت فرش و ایوان ساخته — پایهٔ قدرت فراز کون و امکان ساخته

قالب آدم چو از خاک بنام پرورده اعشق — خاک پاهیت طوطیائی دیده جان ساخته

همچو بسم الله بر منشور قرآنت خدای — تا قیامت هم عنان با نهد عنوان ساخته

اندر آن عنوان و رحمت کرده ظاهر اندرین — جسم و جانت رحمتی بر انس و بر جان ساخته

دشمنان از کین تو بر نار حرمان سوخته | دوستان از مهر تو با نور ایمان ساخته

شهسوار دلدل شوقی که در میدان چرخ | عشق از بدر و هلالت گوی و چوگان ساخته

خواجهٔ عالم تو بودی لاجرم بنای صنع | از برایت چتر و طاق و هفت ایوان ساخته

در وحدت را که میجویند در بحر قدم | حق درون حقهٔ جسم تو پنهان ساخته

از برای ما حضر پیش گدایانت خدای | هشت جنت با هزاران حور و غلمان ساخته

راه جنت گرچه دشوار است پیش دیگران | بر طلبکاران این امت آنچه آسان ساخته

نار نمرودی بر ابراهیم گر شد گلستان | آتش دوزخ برین امت گلستان ساخته

بهر فرزند خلیل ار گوسفند آمد فدا | بهر این امت فدا از نوع انسان ساخته

گوهر وصلش بنقد هر دو عالم میخرند | لیکن از بهر گدایان تو ارزان ساخته

یا رسول الله بحال عاصیان کن یک نظر | تا شود زان یک نظر کار فقیران ساخته

رحمة للعالمینی بر معینی رحم کن | کز جهالت خویش را محکوم شیطان ساخته

## غزل

ای کوس دولت تو ملک بر فلک زده | عشقت علم بسینه هر یک بیک زده

آئینه دار طلعت تو بوده آفتاب | خرگاه زر طناب ازان بر فلک زده

مه لاف حسن زد بفلک لاجرم شگافت | از پنجهٔ سیاست تو آن فلک زده

از صفحهٔ سپهر نشد حل مشکلات — زان نشر و اقعش به نقط بهر شک زده

دیو یکه کرده خدمت دولت سری تیغ — در اوج کبریای تو پر بر ملک زده

دل بسته نقد بی غش صاحب عیار تست — صراف عقل نقد تو چون بر محک زده

در بزم خاص محرم الا الله آمده — چون تیغ لا بتارک هر مشرک زده

در نعت خواجه دو سرا روز و شب معین — کوس محبتش ز سما تا سمک زده

## غزل

یک قطره بحر قدرتش بر سر دو عالم ریخته — وان قطره صد دریا شده در کام جام ریخته

نور تجلی ز علم هر صبح از برج علم — کوه وجودم لاجرم چون طور از هم ریخته

از جمله ذرات جهان نور تجلی بین عیان — زیرا که بحر بیکران از طرف عالم ریخته

چون بر زند خورشید سر جائیکه نگذارد اثر — موج هوا شب تا سحر چندانکه شبنم ریخته

تشنه چو من زد جام صفا بر خاک ریزد جرعها — زان جرعه شراب عشق را بر خاک آدم ریخته

من عاشق دیوانه در می کشم خمخانه — زان می که یک پیمانه بر عرش اعظم ریخته

تا محبت از ازل خست سیو تا روز اجل — دل را که عشق لم یزل در بوتهٔ غم ریخته

چشمی که از انوار او می بود خون جگر دار او — از حسرت دیدار او اشک دمادم ریخته

عشق از درای فلک آتش زد اندر یک بیک — وانگه بداغ ما نمک بر جای مرهم ریخته

خود میدمی و درد دل از آن میسر بزد اسرار زمان | چون خندهٔ آهنگران کز ضربت دم تر بخته

در تمامیت خورشید یقین از مطلع جان معین | واللّه که فیضی این چنین بر سر دوی کم ریخته

## غزل

جائی که مذاقش مزهٔ عشق مزیده | از لطف گریزان شده و از قهر خزیده

در قید تعلق نتوان داشت بصد بند | مرغیکه ز دام سر زلف تو پریده

سالک که در اول قدم این نشده شرطی | ره رفته بسی لیک بجائی نرسیده

از گلبن غم خار ستم خورد و نبالید | آن دیده که در گلشن جان روی تو دیده

جانم چو گل از غنچه برون آید از آن باد | گو وقت سحر پرده ز روی تو کشیده

کو محرم جان تا ز دل آرم بزبانش | آن نکته که گوشم ز لب عشق شنیده

دریای کرم موج محبت زده صد بار | درها همه در رشتهٔ جان تو کشیده

دانی که چه قیمت چه بود لولوی منثور | آن دانهٔ اشکی که ز چشم تو چکیده

از بزم الست آمده مست معینی | زان جرعه که جانش ز می عشق چشیده

## ردیف الیا

اگر بچشم حقیقت وجود خود بینی | قیام جملهٔ اشیا بود خود بینی

وجود هیچ نیست تا ز موسوی گردد | اگر برون کنی از سر تو دود خود بینی

ز قعر لجهٔ توحید دُرِّ عشق برآر — که گنج مخفی حق را نقود خود بینی

بقصر عشق ترا پایه از بهر جهد — که تخت هر دو جهان را فرود خود بینی

تو چون فرشته نظر بر جمال دوست گمار — نه چون لعین که همین در سجود خود بینی

ازین حضیض دنائت چو بگذری شاید — که تا دنی فتدلّی صعود خود بینی

بیا ز خانه برون آ و نور دوست نگر — تو چند شیشهٔ سرخ و کبود خود بینی

اگر ز آینه زنگ حدوث بزدائی — جمال شاهد حق در شهود خود بینی

به بند دیده ز اعیان که تا ز عین عیان — وجود دوست چو جان و وجود خود بینی

بیا ببزم گدایان شه نشان جودیست — که تا نتیجهٔ احسان و جود خود بینی

در آ بمجلس مسکین معین شوریده — که نقل و باده ز گفت و شنود خود بینی

## غزل

گوهر عشق چو در چشمهٔ تن میطلبی — دل چو دریا کن اگر دُرّ عدن میطلبی

چه روی دشت و بیابان سوی آهوی تتار — زلف او بوی اگر مشک ختن میطلبی

باز عشقی تو درین دام گه آرام مجوی — سوی او باز پر از زانکه وطن میطلبی

نکته جستم از آن منطق شیرین بسؤال — گفت بنگر که کلامم بچه فن میطلبی

من نه جانم نه دلم سوی بدنم خسید مرا — گه ز جان گاه ز دل گه ز بدن میطلبی

بر سر عرش دویدم که بگو یار کجاست
گفت با نشست شب و روز زمن میطلبی

عاقبت پرده برافگند که هان بشتر آئی
جام می گیر اگر شرم شکن میطلبی

گیر در دار بقا حبل انا الحق در دست
چند در دیر فنا دار و رسن میطلبی

عندلیب چمن عشق شو ای طائر قدس
گر تماشای گل و صحن چمن میطلبی

خانه خالی کن از اغیار و بجو یار معین
کین محالست که ضدین معاً میطلبی

## غزل

چو از جمال نقاب بطون براندازی
دران ظهور وجود مرا عدم سازی

ز نور حسن چو رخسار شمع آرائی
مکن ملامت پروانه بجان بازی

نقوش مهر تو از مهر دل نخواهد رفت
اگر در آتش عشقم چو موم بگدازی

چو چنگ میکشم این گوشمال زخم فراق
مراد من آنکه ببزم وصال بنوازی

سپاه درد و بلا صف کشند از چپ و راست
بقلب با علم عشق چون برافرازی

همین دلیست که آئینه است در دستش
گهی چو گوی بهر جا که می بتازی

ولی مظاهر و اعیان چو رخت بربستند
تو خواه آئینه سازی و خواه گو بازی

هر آئینه که تو عکس جمال خود بینی
اگر در آئینهٔ دل تجلی اندازی

رموز عشق دلم از تو با تو میگوید
چرا که همچو نیش همدم و هم آوازی

بغیر راز دل خود سخنی نتوانم گفت — تو راز من شنوی به که محرم رازی

معین بیک نظر از خاک بر گرفته تست — بدان امید که باز از نظر نیندازی

## غزل

ای که اندر عین پیدائی نهانی کیستی — هر چه در فهم و گمان آید نه آنی کیستی

جمله اشیا زحد وصف شد معلوم خلق — ایکه بیرون از حد وصف بیانی کیستی

ایکه در هر مظهری نوعی ظهوری کرده — در لباس جمله اعیان عیانی کیستی

نی بدان از تو خبر دارد نه جان از تو اثر — تو چو جان از بسکه پیدائی نهانی کیستی

ایکه همچون شهد و شیر اندر رگ جانی روان — جان شیرین منی با جان جانی کیستی

منزلی تسمع و بی ینطق بعالم در زدی — ایکه سمع و نطق هر گوش و زبانی کیستی

جمله ذرات جهان هر یک نشان ذات تست — با وجود این نشانهای نشانی کیستی

در فراق آزار ریش دردمندانی ولیک — در وصال آرام جان عاشقانی کیستی

جام شش روی جهان از عکس رویت و شش سنت — تو برون از شش سوی کون و مکانی کیستی

من بحبت وجه تو هر دم دم دیوانه لو — وه عجب هر سو روم با من روانی کیستی

با معینی گفت هر سو تا بکی خواهی دوید — هم زخود جو هر چه خواهی تا بدانی کیستی

## غزل

تو مظهر لمعات جمال معبودی — ولی دریغ که ز آئینه زنگ نزدودی

ز رخت هستیت از نار عشق پاک بسوز — که تا تمام بسوزی مقید دودی

چو مفردان مجرد ز پرده‌ها بدر آئی — چو بیوگان چه گرفتار تار هستی بودی

زیان و سود چو در دست اختیار تو نیست — زیان تو هم از آن شد که طالب سودی

عدم وجود نگردد که در حقیقت حال — مجاز بر تو نهادند نام موجودی

سحر ببام فلک طبل عشق میکوبند — چه شد که یک سحر آواز طبل نشنودی

در آ بعرصه میدان که در بدایت حال — ز جمله منتهیان گوی عشق بربودی

تو قدر خود بدان از این که بر موائد فضل — همه طفیل تو اند و تو ای که مقصودی

هنوز آدم و عالم نبود نام و نشان — که در سراچه وحدت جلیس حق بودی

ملک بسجده آدم قیام ننمودی — اگر عیان نه بدیدی جمال معبودی

شهید عشق شو ای دل که نزد اهل شهود — یکی است مرتبه شاهدی و مشهودی

اگر بکوه رسد قطره رود از جای — ز باده که بجانی دریغ پیمودی

کدام باده قوی تر از این تواند بود — که حسن خویش بجانی سحاب پیمودی

ز ذره ذره شنو نعره‌های منصوری — کنون که از رخ تابان نقاب بگشودی

هلاک من تو و اجتناب از تو محال — مریض عشق ندارد امید بهبودی

زبار عشق ننالد معین ولی خود گوی | که پشه چند کشد بار پیل محمودی
هزار بار کشیدم هزار بار غمت | تو بار دیگر و بار دگر بیفزودی

## غزل

بخدا غیر خدا در دو جهان نیست کسی | صد دلیلست ولی واقف از آن نیست کسی
نکتهٔ سر محبت چو نهان از من و تست | لاجرم در صدد شرح و بیان نیست کسی
مسند عزت و خلوتگه وحدت خالیست | از ازل تا به ابد در خور آن نیست کسی
لاجرم عاشق و معشوق ز خود ساخت پدید | تا که بروی بجز از وی نگران نیست کسی
اینهمه زمزمه کز سینهٔ خود میشنوی | تو چه گوئی که درین خانه نهان نیست کسی
زنده دل را چه غم از رفتن جان روز ازل | زانکه دل زنده بایمان و ح روان نیست کسی
جان عاریتیم گر برود عمر تو باد | ای حیات دل من غیر تو جان نیست کسی
بار عشق تو معینی بدل و جان بکشد | که هوادار تو تنها بزبان نیست کسی
دعوی عشق درین معرکه هرگز نکنند | اگر از جان و دل خویش بجان نیست کسی

## غزل

اگر ز مستی خود چشم دل فراز کنی | سخنست دیده بدیدار دوست باز کنی
دمی ز هستی خود بگذری به از صد سال | که روز روزه بداری و شب نماز کنی

چو سرد وست طمع گر کنی ز خود کوتاه — سزد که پای درین انجمن دراز کنی

بلندیت بتواضع نهاده اند بکبر — تو خویش را نتوانی که سرفراز کنی

ز کعبتین فلک نقد جان نخواهی برد — چو عرض شعبده با چرخ حقه باز کنی

بناز کی ببری پی بمنزل مقصود — مگر سلوک رهش از سر نیاز کنی

گرت بناز برانند مرو که آخر کار — بصد نیاز بخوانند ترا و ناز کنی

ز بندگی بنشینی بتخت سلطانی — اگر تو خدمت محمود چون ایاز کنی

## غزل

مرا ساقی وحدت بداد جرعه از جامی — که هر دم از هیاهویش برآید از دلم هی هی

مگو ای خم چه میجوشی چو می دیدی سر نی — مگو ای نی چه بینالی چو هم خم دید می و نی

چه باد است این ندانم که جام از یکی جرعه — چنان از رنگ صافی شد که دیدم یار را در وی

بدیدم دلبر چون مست شدم از حسن او واله — مرا در بر کشید آنگه که از من میتهی تا کی

مقاماتی بدیدم من حکایاتی شنیدم من — بحالاتی رسیدم من که کس آنجا نبرده پی

ز عقل خود برون رفتم ببازار جنون رفتم — بمیخانه درون رفتم بدیدم جمله را پر می

روان یک جرعه پر کردم بیاد لعل او خوردم — فنا از خویش بستردم بقای یافتم زان می

نه عصیان ماند و نی طاعت شدم محو اندران ساعت | چنان گشتم دران حالت که وی می گشت من هم وی

معینی بس کن این دعوی که در دیوان امی | هنوز از دفتر معنی نکردی یک ورق طی

## غزل

گهی که از رخ تابان نقاب زلف کشای | ز عاشقان بنگاهی هزار دل بربای

بیا ز باده برون نه حمله پرده بر فکن | که نیست سوختگان را دگر شکیب جدای

چگونه صبر توان کرد در فراق جمالت | که هر زمان بدلم صد هزار بار در آی

بیک حجاب که برداشتی دلم بربود | جهان نماند و جان هم اگر جمال نمای

دلا بمجلس مستان در آ و خاک شو آنجا | که جرعه بتو ریزند از شراب خدای

چو جرعه خوار مستان حق نصیب تو آید | ز هر حجاب که باشد تمام خود بدرآی

به نیم جرعه ز دل بر زند هزار انا الحق | خموش باش معینی نگر بخود تو کجای

## غزل

دلا چو محرم آن دلبر یگانه توی | قضا چو تیر بلا میزند نشانه توی

دگر فروزد کانون عشق آتش شوق | شراره که بریزد ازان زبانه توی

تنم چو دائره و نقطه در میانه دلم | دلم چو دائره و نقطه در میانه توی

بگفتم از چه بهانه تو در حجابے گفت | وجود تست حجاب من و بهانه توی

| | |
|---|---|
| ہمای عشق بدام حدوث کی گنجد<br>چو حلقہ منتظری بر در دمیدانی | چو مرغ خانگی در قید آب و دانہ توئی<br>کہ طالب خودی و بر در و خانہ توئی |

معین برآی بمنبر بگوی نکتۂ عشق
کہ بلبل چمن عشق در زمانہ توئی

# تمت

آج تک کسیکو معلوم نتہا کہ حضرت خواجہ صاحب قدس سرہ باوجود دیگر کمالات صوری و معنوی مذاق شعر و شاعری بہی رکہتے تہے حسن اتفاق سے ہمکو ایک مختصر دیوان حضرت صاحب کا بمنزلہ کلیات کتب خانہ مستجمع کمالات جناب منشی محمد مردان علیخانصاحب عنایت دیوان سرکار مارواڑ سے نصیب ہوا اور اوسپر مواہیر فیضی و ابو الفضل ثبت تہیں معلوم ہوا کہ وہ کتب خانہ اکبر بادشاہ کا تہا شہنشاہ ممدوح ازبس معتقد حضرت خواجہ صاحب قدس اللہ سرہ کا تہا اوسنے اپنے عہد دولت میں بہم پونہچایا اور شکر خدا کہ ہمکو گھر بیٹہے بمنت ہاتہ آیا چونکہ یہ نعمت غیر مترقبہ سمجھی اسلیے ہمنے واسطے یادگار حضرت کی طبع کیا تا بطور تبرک کے لوگ اوسکو حرز جان بنائیں اور ہم بہی اس سعادت سے ثمرۂ خیر پائیں جناب خانصاحب موصوف سے ہمنے دریافت کیا کہ آپکو کس جگہہ سے کیونکر یہ نسخۂ اکسیر ہاتہ آیا خانصاحب ممدوح نے یہ روایت بیان کی کہ

کہ ایکشب مین سے نے حضرت خواجہ صاحب رحمۃ اللہ علیہ کو بمقام لکھنو ۱۸۶۵ع رویائے
صادقہ مین دیکھا کہ حضرت صاحب میرے مکان پر تشریف لائے ہین مینے عرض کیا کہ ایک
نقش تبرکاً مجکو عنایت ہو چنانچہ حضرت صاحب نے عنایت فرمایا اوسکی تعبیر یہ ہوئی کہ
اوسی کے قریب ایک دست فروش میرے پاس یہ دیوان ایک پرانی ردی کتاب
جانکر بیٹھے فروخت کر گیا الحق کلام الملک ملک الکلام یہ دیوان نہین حرز جان
شعرا ہے مصرع شاہان چہ عجب گر بنوازند گدارا + مصداق خواب عنا ہے
امید ہے کہ اہل دل صاحب بصیرت اور شائقین رہروطریقت اس طلسم گنجینۂ معرفت
کو شوق دل سے خرید فرماوین اور مطالعہ جواہر زواہر مضامین حقیقت آگین سے
حظ روحانی اوٹھاوین

## خاتمۃ الطبع

للہ الحمد والمنہ کہ دیوان عرفان تبیان عارف معارف خدا آگاہی واقف رموز حقائق نا متناہی
خواجہ خواجگان حضرت خواجہ معین الدین چشتی قدس سرہ تیمناً و تبرکاً برای فائدہ طالبین
حق در مطبع آفاق مرجع منشی نولکشور صاحب بماہ جمادی الاولی ۱۲۸۵ھ ہجری
مطابق ماہ اگست ۱۸۶۸ع بکتابت محمد تقی علی خان تقی مزین بحلیۂ طبع گردید و منظور نظر اعلی المیان شد